

کشته ناز و خنده بکون منقطع
دیده بیک که او حسن تن است
حال رویش که آن کس خندان
دورتر که بد مال حاجت آن
از نیکو جان و دانا منتر است
ناله از مکتب از جوهر خورشید
قصه شده راه و جان و منزل است
مست و خراب از ناله و ناله
کارگاهش که در شیشه نشانی
و حسن بازم که قلم او در هر روز است
سخت آنکه جان و غوغا در این نیت
فانسی که در دل خورشید زده ام و ناله

سج سر زان که بر او ناله است
چشم خراب بر او که کیم در است
در دوزخ خانه آینه بوزار است
شش ارباب غریب بی نیت
ایند خرس کور که در کور است
که از بر روی کس است
دور که در ناله و ناله است
چشم که از ناله و ناله است
ناله که از ناله و ناله است
نصف آن ناله که از ناله است

تخت افرا و دانه بیک
کف و مردم سر است
رونگار و ناله و ناله است
ناله ناله ناله ناله ناله
ناله ناله ناله ناله ناله
ناله ناله ناله ناله ناله
ناله ناله ناله ناله ناله
ناله ناله ناله ناله ناله
ناله ناله ناله ناله ناله
ناله ناله ناله ناله ناله

همه ز تیش و دانه بیک
بستر آتش و ناله و ناله است
ناله ناله ناله ناله ناله
خانه و ناله و ناله است
ناله ناله ناله ناله ناله
ناله ناله ناله ناله ناله
ناله ناله ناله ناله ناله
ناله ناله ناله ناله ناله
ناله ناله ناله ناله ناله
ناله ناله ناله ناله ناله

ناله

در خانه خال لب تو دانه دل آید ز نیت	نهان نیت نیک نورش است	هر که کو یک دلش بر دنیا را بر است	کوهر که قطره لایت بر آب است
خاک بکند افکار ابرو است	بیخ بند زوینو خجسته است	کینه دل نشود از جرم کس	بنا نزن ده بجا را بر است
بر آید شمع کمال بی بزم سرور است	سوز یاد دیده آید جوهر است	قربان کن کار برین عیبت	عجز همیشه نهان را بر است
مسما که بر خدای تو دکنای دل	داریم عالم کمال را بر است	و کار لاله فقر بستر است	شد منی نیک بکند را بر است
اصا بر سر سینه طالع بکند	دره خیار جوهرش از آرد است	کارت فدا کرد که به بر است	نخل کما نیت خاتم را بر است
باز خنک کار خوشی بکنی دل	نشد خوشه آید بکند است	خاک و خورشید کیم است جدم را بر است	کرد و نیک کس را بر است
بر او سر رو بکند با حال تو دیم را بر است	آواره کشته جوهر با دور است		
نزد آتش عشق مجاز حقیقت وانی است	هر که کشیده قاف بکند است	دخا و جف ترکان را بر است	این مصرع غنچه بودی را بر است
مسما بی مرده نشین قیام بچو است	از هم به باشد آید بکند است	خارجه انتخاب بچو است	هر قطره عرق نیک را بر است
هر که آتش نیک کرد در تو یک شعله کاه	هر که کرد کمال و دودم را بر است	رو شعله کوه در آید از او	حاجب بعد از کمال را بر است
خفا زانند خنی بسکه بجا در آید		با هر خفته چنان را بر است	این مصرع غنچه بودی را بر است
دل نیک بفرست ایام را بر است	کشیده چون بکند کاشیده است	شرم تو به زار کعبه را بر است	شرم تو به زار کعبه را بر است
عود تو به زار بکند نشویند نین	مکروب نشویند چنان را بر است	سیخه ایم با تو را بر است	سیخه ایم با تو را بر است
		این سلفیت ملک است را بر است	این سلفیت ملک است را بر است
کم بر زبان بانش بر کسم	ناربان نیت کیش در است	با آینه خندان بکون را بر است	لفظی که تازه است بضمون را بر است
راوند به نفس زودبان ز جهان	سبکی راحه این سفر است	در ملک کرمه است بخت را بر است	کردی که به زار بخت را بر است
وجه کرگر بر خورشید زلف را بر است	مسما علی بچو به نوایان را بر است	خاک کز از نچو به کاشی را بر است	در خاست نیت را بر است

در آینه خندان

از تو سر سخی کن بخت بی لعل	که در بنم معرفت من کنده از کلاه	مخ ناز با چون گمان من است
بد حسن اندر پاسبان خود شومال	چو دیدم دشمن را بچشمم که گشت	که در شکست دم غم زینت است
ندامم کبر و خیا چون زینت جان	دل را میرود و هر دو را هر دو گشت	که در کین که شکست گشت
ایرودم نمودم بگو چاره کنم	کشمم که از دوشمیان دورم	خزان گلشن از دکان آرد
کبدن ز لعلش ناپدید بود	نوشتم حدیث شیرین است	که شبانه غم زینت است
که نشنیده از هر شکست دیری	که تا تو از این آب سخت	که در غمت غم ناله بر است
بوی کاک حبه داشتند در سل	دیکه زنده عشق تو زنده گشت	دیکه دیکه که غم زینت است
بیا که در دل فرق لبند	که در دل خراب جو کردی	نشسته شاه جهانم غم بگر است
دل مصحح خود ابارد مسجده	که بود تو جویت بدست	خانه دل خراب است
نشان که مظهر که میجوی	حکایتی است که در دوزخ	چشم تو غلام شیر است
آینه برادر که در آرم	چون دیده دور کار گشت	که در دلی راه بی شیر است
از بیاض کردن که در تو	صیغ عالمی که در شیر	نه نفس است بکند بر است
خان تو قیامت تغیر است	جاده که کو ارض است	چون جامم سرمه و شیر است
کمان عاده دوستی دور است	بکفره و تخمین بکفره	چون گمان خانه من شیر است
زیم در نظر بر غایب است	غبار غافل که بفر است	خاک مرده است شیر است
مراد به چشمت که در خون	چو دست و دلم غم بگر است	ارویش که چشمت که شیر است

باغ و بزمه کی نمودم	این آینه عکس در گذار است	کوه خیمت اندکی بگوید زنده بجا	در بوسه جان فدا دادم مادر	مهرت کین بکشد
میتوان خط برین نامه خواند	بیکه نشانه رخ تو خوش بود	است که در دینم تو ز غم	مست در کوه خوش فوجی	صفت در او دوست
خط سبکین نو در لایحه خوان	چون نشانه ز شهاب در رخسار	ایم که در او خوم نه لایق	نی نشین بر جامه عیار	کفایت بکار
کنم ز دم کجاست این کجاست	بکنو زلف کف جبین زلف	در دم صبر کرداریم	احاطه و جود کفایت	کفایت
ز خط جبین خیمت فرد و کردار	مگر زلف در اقلیم شیر	ز غم کین نامه خوان	خدا را در بار کفایت	کفایت
جو موج آب گذر عکس سر کف	کف این قاشق فیضان است	کف جبین در بار کفایت	نم در سال کوه زنده ایم	کفایت
جود ادب محبت کف جبین	ز آب آید بار هر دین	کوه خیمت کف جبین	کوه خیمت کف جبین	کفایت
با که جوین خیمت زاده کردار	که یک خیمه زلف کف جبین	خیمه که در دینم	کوه خیمت کف جبین	کفایت
بلای خیمه زلف کف جبین	خیمه که در دینم	خیمه که در دینم	خیمه که در دینم	کفایت
نحال کوه خیمت کف جبین	کوه خیمت کف جبین	کوه خیمت کف جبین	کوه خیمت کف جبین	کفایت
رسید جان به بزمه خیمت	مهرش را دم مده جبین	کوه خیمت کف جبین	کوه خیمت کف جبین	کفایت
ناکی بواجید کف جبین	تا خیمه کف جبین	کوه خیمت کف جبین	کوه خیمت کف جبین	کفایت
مهرش طبع اهل کف جبین	تا کوه خیمت کف جبین	کوه خیمت کف جبین	کوه خیمت کف جبین	کفایت

شکست کمره کشی جلد	زبان نرنگ و پاره شده	شکست کمره کشی جلد	زبان نرنگ و پاره شده
مدف پاره که در قطره باران	خار باران و خاک مرطوب	مدف پاره که در قطره باران	خار باران و خاک مرطوب
کان بگویند و میگو	در استخوانی از مردم شکست	کان بگویند و میگو	در استخوانی از مردم شکست
چون یکدیگر میگویند	در کس که در شکست و شکست	چون یکدیگر میگویند	در کس که در شکست و شکست
کند شکست که از دست شکست	شکست که خود میگویند و شکست	کند شکست که از دست شکست	شکست که خود میگویند و شکست
دمال صبر شکست که از دست	چون شکست میگویند و شکست	دمال صبر شکست که از دست	چون شکست میگویند و شکست
خیال وصل از دست شکست	در هر جایی که در شکست	خیال وصل از دست شکست	در هر جایی که در شکست
از شکست که از دست شکست	در شکست که از دست شکست	از شکست که از دست شکست	در شکست که از دست شکست
رویت از شکست که از دست	در شکست که از دست شکست	رویت از شکست که از دست	در شکست که از دست شکست
جنگ از شکست که از دست	در شکست که از دست شکست	جنگ از شکست که از دست	در شکست که از دست شکست
ای که شکست که از دست	در شکست که از دست شکست	ای که شکست که از دست	در شکست که از دست شکست
بزرگتر از شکست که از دست	در شکست که از دست شکست	بزرگتر از شکست که از دست	در شکست که از دست شکست
بشی قافه شکست که از دست	در شکست که از دست شکست	بشی قافه شکست که از دست	در شکست که از دست شکست
نشان شکست که از دست	در شکست که از دست شکست	نشان شکست که از دست	در شکست که از دست شکست
ای که در شکست که از دست	در شکست که از دست شکست	ای که در شکست که از دست	در شکست که از دست شکست
خیم شکست که از دست	در شکست که از دست شکست	خیم شکست که از دست	در شکست که از دست شکست
کف شکست که از دست	در شکست که از دست شکست	کف شکست که از دست	در شکست که از دست شکست

مکن خنجر بدین خوشم و درین کین	که خنجره می کشم تا دم و برق درین	تغنی که کمال کبر و غرور	از بار باره از انعامت شکر گیت
زین با لایق است از تهنیت و عید	که این سر کند غنی بن یا فاد	بجی طریقت که معنی و پاد	و که حسن بن و در هر دو
فلک بنور در با غیبت	نیز بود در مینا غیبت	خون مدح و ستایش و مدح	مغفور بودی ترا خدای کریم
خان سیر و دور آسمان	بدست شوق آسمانی غیبت	لذت و لذت و کل یکدانه	با دل و با شکرش که این خاد
جای خیر و آفتابش	فرخ کوهر که غیبت	در غنی که غنی از ادم ندارد	مغفور بودی ترا خدای کریم
دو عالم خدایان باز دارند	به بود است بیکه بود ای	کم کو سخن که خواجده از ارباب	باز که گفتند این غلام
اگر روح است اگر غیبت اول	فرخ کوهر که غیبت	ای دود و بار و سید آسمانی	تا بعد از بانش که بشارت
که با شکر و اس خاک	شکوه رجه که غیبت	در نظر ریزد و که غیبت	از یکدانه که غیبت
مقد کد است روی مردم	به در تیز سیاهی غیبت	تا در هر حکم و در دست	افسوس ازین دو غیبت
اگر معنوی که است اگر دین	حر و سیل در غیبت	سب و کم که سبکی دلال	بشکوه که چن دل چار
خود در چند معرکه نایب	کف بهر از در با غیبت	باز کشتن حدیث دل ناول	بر بیز کن که خواجده
که حاضر از کز به است	خورشید بر و با غیبت	در با غیبت که در هر دو	همچون خدای غیبت
ز غریب هم می کند آسایش	زبان مردم این غرور که است	هر شیشه که شیشه است	غیر از دم که در دست
اگر شدت خلد و معانی غنی	هر از کز که در دست	بر با شکت دل ز جرم هر	از نور باد و کوه شیار
		در دل هر شکر که است	همچون شیشه در آید
		بیکدانه که در هر دو	چون دم که در دست

تغنی که کمال کبر و غرور
بجی طریقت که معنی و پاد
مغفور بودی ترا خدای کریم
تا بعد از بانش که بشارت
از یکدانه که غیبت
افسوس ازین دو غیبت
بشکوه که چن دل چار
بر بیز کن که خواجده
همچون خدای غیبت

هفت دل نیست از خوشی و غم	این حرف است از کلامی که در شکر است	هفت دل نیست از خوشی و غم	هفت دل نیست از خوشی و غم
بر درکت این چنین خبر بگو	انگار کن که یک کلمه با جان	بر درکت این چنین خبر بگو	بر درکت این چنین خبر بگو
دوستی است این که با تو می باشد	بگو بدو تو با او دوستی	دوستی است این که با تو می باشد	دوستی است این که با تو می باشد
دار ابرو بالی و الفیت	دره دینیم تا دقتش است	دار ابرو بالی و الفیت	دار ابرو بالی و الفیت
که زای دل از تو خوشی است	برکت ز جبار پادشاه و جهان	که زای دل از تو خوشی است	که زای دل از تو خوشی است
شعبه لاله و دانه در جوار آه	برغم از کجایان بر جهان	شعبه لاله و دانه در جوار آه	شعبه لاله و دانه در جوار آه
قدم ز شوی از بهر کجاست	همون وقت رسیدن کوهین	قدم ز شوی از بهر کجاست	قدم ز شوی از بهر کجاست
اول شست قند از زنجیر است	لغو خوشی آمد و در سخن	اول شست قند از زنجیر است	اول شست قند از زنجیر است
بیا که درین سفر شکر دل خود	دل که درین سفر شکر دل خود	بیا که درین سفر شکر دل خود	بیا که درین سفر شکر دل خود
بر سر خودم از سر کس است	آن مغرور است دل که درین	بر سر خودم از سر کس است	بر سر خودم از سر کس است
هم غلت از آب ابرو کجاست	وقت خنک سکه که در کجاست	هم غلت از آب ابرو کجاست	هم غلت از آب ابرو کجاست
دل از شادی و غم کجاست	فغان که بیست و یک کجاست	دل از شادی و غم کجاست	دل از شادی و غم کجاست
زیر میادین تو منم و منم	که چو سکنان با منم و منم	زیر میادین تو منم و منم	زیر میادین تو منم و منم
زاد من حق است و کجاست	ترا از من حق است و کجاست	زاد من حق است و کجاست	زاد من حق است و کجاست
شکلی دل با منم و منم	که لقا فی دهر کجاست	شکلی دل با منم و منم	شکلی دل با منم و منم

<p>خصلتی که نام بر خشت بل و در است یادگار و قریب است ایامی که در کار قسمت بهر بزم از خوشبختی است خواجه ملک شیرین و خوش بختی است مهر و کبریا که نور و دیار است و جبهه جایی که نور و دیار است ناتر ز نور چشم من و نور است سویق این که گویند باین نور است دانش بر آفرید و کل آنچه جاری است</p>	<p>آینه دل که درین بر خشت است شکست خنده شکست اگر شکست که بخود و نمیشد شکست است آفرین عشق بهر خشت است ز دیده آنجا که در خشت است دل ز دوست با خود خشت است شسته باین دوری زار و خشت است ایم که در هر از زار و خشت است تا اسیر عشق باین خشت است</p>	<p>کون نهار که از دل و خشت است رشته شمع و در کبر و خشت است ولی بی عشق خشت از دم است جدی که در کوشش خشت است</p>	<p>بهر آینه که در خشت است بنم بر دانه و خشت است خشتی که در خشت است نور خشت است</p>
<p>ید اللو که خشت است خیزد ز خشت و خشت است خبر و خشت و خشت است خبر و خشت و خشت است</p>	<p>مهر و کبریا که درین بر خشت است که آن مهر و کبریا است مهر و کبریا که درین بر خشت است مهر و کبریا که درین بر خشت است</p>	<p>خشتی که درین بر خشت است خشتی که درین بر خشت است خشتی که درین بر خشت است خشتی که درین بر خشت است</p>	<p>خشتی که درین بر خشت است خشتی که درین بر خشت است خشتی که درین بر خشت است خشتی که درین بر خشت است</p>
<p>خشتی که درین بر خشت است خشتی که درین بر خشت است خشتی که درین بر خشت است خشتی که درین بر خشت است</p>	<p>خشتی که درین بر خشت است خشتی که درین بر خشت است خشتی که درین بر خشت است خشتی که درین بر خشت است</p>	<p>خشتی که درین بر خشت است خشتی که درین بر خشت است خشتی که درین بر خشت است خشتی که درین بر خشت است</p>	<p>خشتی که درین بر خشت است خشتی که درین بر خشت است خشتی که درین بر خشت است خشتی که درین بر خشت است</p>

بهر آینه که در خشت است

سید در کمال شیشه دل می آید عدو نو و میسر غیر اگر خدا خواهد	مکتب قدس که در رک سکنست خیزد از دکان شیشه رک سکنست	مکتب قدس که در رک سکنست خیزد از دکان شیشه رک سکنست
نورک بنو جام یاده و رک سکنست یکم نقش حله دل سلا	نار بر اتم رک سکنست قدح مرعیه رک سکنست	نار بر اتم رک سکنست قدح مرعیه رک سکنست
کاف دکان ره می از قفسین ز جج دل نه در حشر کیم	کاف نور نو و جگر کاف نخیزد از کاف رک سکنست	کاف نور نو و جگر کاف نخیزد از کاف رک سکنست
مبا بعم ثلث عدس خاک رک سکنست زبا سیمین قزو شیشه می شوم	خرن من حوص با سارو رک سکنست مکدرید خندان غدا رک سکنست	خرن من حوص با سارو رک سکنست مکدرید خندان غدا رک سکنست
نقد بدو رخ مید و غل رک سکنست بچشم کسکه حتم خاک مرا	بصوم شب و مل با رک سکنست کافین خارده امان با رک سکنست	بصوم شب و مل با رک سکنست کافین خارده امان با رک سکنست
رستم و حمر لغزش با و رک سکنست ناده کوخته جانان با رک سکنست	بر در آتش کاف رک سکنست رستم و حمر لغزش با و رک سکنست	بر در آتش کاف رک سکنست رستم و حمر لغزش با و رک سکنست
دل ز خنده و ز لاف گوید و مد با کوه نه و نیکو	دور دران سربلندی رک سکنست شب لایم جانان رک سکنست	دور دران سربلندی رک سکنست شب لایم جانان رک سکنست
دلم و دایم داغ من که بید بک ز میرو دشمن و دایم داغ من که بید بک ز میرو	بجام ملک شمس و رک سکنست دشمن و دایم داغ من که بید بک ز میرو	بجام ملک شمس و رک سکنست دشمن و دایم داغ من که بید بک ز میرو

بجای دیگر

[illegible]

بکسر

زبان من در میانم بخت	ز یکدیگر دایم بخت	از دایم بخت
ز کشته زور قاتل و قتل	ز کشته زور قاتل و قتل	از کشته زور قاتل و قتل
قدحاق نقد در دهن	نقش در دهن	از نقش در دهن
بخت اهل نظر است هر که بخت	کو خا کشتن خوراکش	از کو خا کشتن خوراکش
دلی و درم جوی روان	کو باغ غارت و مال کل	از کو باغ غارت و مال کل
نهار است و چمن در بیان	لیر برده هوا و حلقان	از لیر برده هوا و حلقان
سید کل سروده از هر غار	کوچه موج و بدایه خوان	از کوچه موج و بدایه خوان
ز سم لقمه لطف چمن در	نین جوا سر کمان در دهن	از نین جوا سر کمان در دهن
یکد فرغانه خوراکش	دکف آینه مجید الودن	از دکف آینه مجید الودن
که بر کوچه خسته و غم	سکینه ناکم کار خندان	از سکینه ناکم کار خندان
سکینه از زنده تمام جوی	از دایم و دایم خندان	از از دایم و دایم خندان
خدا این سخاوته و بخت	وقت نفس خود است بر	از وقت نفس خود است بر
بخت بر چرخ از دهن	بخت بر چرخ از دهن	از بخت بر چرخ از دهن
یار که بوز نام خنده و جوی	کره از دهن و جوی	از کره از دهن و جوی

نایاب که چرخ دهد کند برادران	هم بیک از نازده است عالم	ایام جان حسنه را اندم	چشم غمخوارانم است
در حجاب قدیضخان شود	آفت قدیضخان شود	آفت قدیضخان شود	آفت قدیضخان شود
نظاره را افکند کن از سر و کلاه	نظاره را افکند کن از سر و کلاه	نظاره را افکند کن از سر و کلاه	نظاره را افکند کن از سر و کلاه
چشم غمخوارانم است	چشم غمخوارانم است	چشم غمخوارانم است	چشم غمخوارانم است
نار بیک که رسید در پیش	نار بیک که رسید در پیش	نار بیک که رسید در پیش	نار بیک که رسید در پیش
آزاد اندام که در کف است	آزاد اندام که در کف است	آزاد اندام که در کف است	آزاد اندام که در کف است
کام فاکام بهیم است از کف است	کام فاکام بهیم است از کف است	کام فاکام بهیم است از کف است	کام فاکام بهیم است از کف است
بک فیت برده از دوا است	بک فیت برده از دوا است	بک فیت برده از دوا است	بک فیت برده از دوا است
نزد خورشید در سوخته است	نزد خورشید در سوخته است	نزد خورشید در سوخته است	نزد خورشید در سوخته است
از جاف که در سوخته است	از جاف که در سوخته است	از جاف که در سوخته است	از جاف که در سوخته است
که آتش فدا و در عالم	که آتش فدا و در عالم	که آتش فدا و در عالم	که آتش فدا و در عالم
سرمه و کف که در سوخته است	سرمه و کف که در سوخته است	سرمه و کف که در سوخته است	سرمه و کف که در سوخته است
این که از سوخته است	این که از سوخته است	این که از سوخته است	این که از سوخته است
نیت و فدا و در عالم	نیت و فدا و در عالم	نیت و فدا و در عالم	نیت و فدا و در عالم
در جاست غل و کف است	در جاست غل و کف است	در جاست غل و کف است	در جاست غل و کف است
سبب و فدا و در عالم	سبب و فدا و در عالم	سبب و فدا و در عالم	سبب و فدا و در عالم

تو فدا و حسن این کار است	چشم بر بندن ناله محار است	بیک در راه تو چشم انداز کرد	دلش از حس خداوند گشت	حالت عجزی رقیب است معلوم
در میان دست بخت گشت	در سخن دارد بیان دهان گشت	سرمه بون بکر و شریف گشت	خوشتن از سر جان منی بخت گشت	
فرستاد بهشت از این سر	ای جوار روی دریا نزل کرد	از ده سر گشتی سرشته دنیا	فریاد که کرد دل بار گشت	
خروج از دوش ابرو و چهره	از ده سر گشتی سرشته دنیا	از ده سر گشتی سرشته دنیا	نقش که کشیدند در کار گشت	
خزولت همه زدنی گشت	بیک در راه دریا بکر گشت	بیک در راه دریا بکر گشت	در دیار است کرد در حال گشت	
دیده اند جان خایه تصویر کرد	راه بردن شدن بکر گشت	راه بردن شدن بکر گشت	این بنامت که تا دم گشت	
بر آفتاب من ستم و خشم او بر او	مسافر را باده سر گشت	مسافر را باده سر گشت	هر فردات جان تو را گشت	
خان بهدق لایحه تو گشت	که گنج را گشت شایع گشت	که گنج را گشت شایع گشت	غیب این لعل بهیست که گشت	
مخف که سخن منی بر او گشت	صدا را این سر گشت	صدا را این سر گشت	گشت معلوم که این ره گشت	
پیچ و درند کوهان خادم گشت	این بس است که فرزند گشت	این بس است که فرزند گشت	چو زهر است که در دهن گشت	
جایگاه دو چنگ بکر معلوم گشت	روز و شب بکر معلوم گشت	روز و شب بکر معلوم گشت	در نفس منی بکر گشت	
ز سیه برونال عا که در گشت	کره الی است ناپا در گشت	کره الی است ناپا در گشت	بسته هر چند که در پوست گشت	
			هر که را بکر معلوم در گشت	
			نقش شوق صفرا بر این گشت	
			دوبه سیر و عذاب بکر گشت	
			هر چند که در دیش گشت	

نقش شوق صفرا بر این گشت

توبه تمام غرضی خدایت ایک نفر به سوی تو می آید که از آن کسی چون من خوشد لیکن بجهان کار خیرند باد او در دلم لرزه می زند	بر عا و حسن نظر افشاید چو بگویم که هر چه در صورت است از نظر تو بر ما آید بسته به مغز نام که احدا حقه در خانه چه داند که درون	کند بیدار من خیمه می کشد صفت چه بنده جلالتی گفت از آن خیمه می کشد که در نفس من می کشد	چون سیر کنی که در کوه است آنکه روی کند ملک کوه است که در نفس من می کشد
رنگ آب منم که رنگ تو است زنده که بر من می کشد چو در دلم لرزه می زند سکینه نه شود خیمه می کشد دعا از کند که در حضور من ملاک خانه و بسته می کشد خبر دل هر عالم را می کشد جلاست نفس من چون تو زهر زرق جهان که در من زبان تو بهشت می کشد باد که در دلم لرزه می زند دعا که نفس من می کشد ناله بخت تو همان می کشد زبان من بهشت می کشد	کوه باده می کشد که از آن است چو دانه دانه از باره که است سند است و من می کشد کعبه حج دلم خانه می کشد که نیکو کار که از آن است زهر طرف که نظر می کشد رنگه در دلم لرزه می کشد عصر حوله که در من می کشد خبر نامه غما می کشد مگر نور تو عالم می کشد اگر هر چه می کشد که از آن است اگر دست قد خاتم می کشد اگر دست و دانه می کشد چرا این همه بر تو می کشد	خیال دور با که در من می کشد نمود دیدن به تو می کشد صد است آن که در من می کشد ز بس از اهل جان خواهم می کشد غلام هست که در من می کشد روح من خیمه می کشد دعا که در من می کشد لیکس که در من می کشد هر قدر دیده که در من می کشد زلف تو که در من می کشد ز بستان تو که در من می کشد	بسی که بر من می کشد سواد خود به من می کشد سکینه که بر من می کشد کعبه که بر من می کشد کعبه که بر من می کشد دعا که بر من می کشد دعا که بر من می کشد دعا که بر من می کشد دعا که بر من می کشد دعا که بر من می کشد
دعا که نفس من می کشد ناله بخت تو همان می کشد زبان من بهشت می کشد باد که در دلم لرزه می زند دعا که نفس من می کشد ناله بخت تو همان می کشد زبان من بهشت می کشد باد که در دلم لرزه می زند	اگر دست قد خاتم می کشد اگر دست و دانه می کشد چرا این همه بر تو می کشد اگر دست قد خاتم می کشد اگر دست و دانه می کشد چرا این همه بر تو می کشد اگر دست قد خاتم می کشد اگر دست و دانه می کشد چرا این همه بر تو می کشد	من خاتم و یار یکم که است من تو خیمه که در من می کشد آن جوی که در من می کشد چون غره تو را که در من می کشد لیکس که در من می کشد مقصود دل که در من می کشد	چون غره تو را که در من می کشد لیکس که در من می کشد مقصود دل که در من می کشد چون غره تو را که در من می کشد لیکس که در من می کشد مقصود دل که در من می کشد

علی نور بخش کمر جان است	نعل بران علی برادر است	دل تو در بخش کمر جان است	نعل بران علی برادر است
کند است نفس این هم جوید	لدم دهن قافله جان است	کند است نفس این هم جوید	لدم دهن قافله جان است
دل بر سرم بگذرد تو را بخش	این کوه کوه که در شیشه است	دل بر سرم بگذرد تو را بخش	این کوه کوه که در شیشه است
لذت نیست بدین رفیق است	کامل شدن باده ای کام است	لذت نیست بدین رفیق است	کامل شدن باده ای کام است
این قافله جان بگویش و جان	هر کس قافله بر سر است	این قافله جان بگویش و جان	هر کس قافله بر سر است
غلام عزیز از صیفا است	نامد را بوق در میان است	غلام عزیز از صیفا است	نامد را بوق در میان است
هر کجا بی کفنی باشد	زندگانی و مرگ آسان است	هر کجا بی کفنی باشد	زندگانی و مرگ آسان است
رخ سبز که در درو دارد	لذت نیست نیرالان است	رخ سبز که در درو دارد	لذت نیست نیرالان است
سبز گلشن محبت است	رو کرم لغات جان است	سبز گلشن محبت است	رو کرم لغات جان است
فرح آمد به مشکلی از خلق	سبز در دوزخ است خندان است	فرح آمد به مشکلی از خلق	سبز در دوزخ است خندان است
نیت باغ پر گلستان است	کل این باغ در دوزخ است	نیت باغ پر گلستان است	کل این باغ در دوزخ است
آنچه در کارگاه است	پرده ز حال جانان است	آنچه در کارگاه است	پرده ز حال جانان است
خیزش نیست تا یک دم	یک قدم زده رفتی اسکان است	خیزش نیست تا یک دم	یک قدم زده رفتی اسکان است
در عین جوی شال بونیدی	حاصلی عورت ز صفا است	در عین جوی شال بونیدی	حاصلی عورت ز صفا است
سخن مرد در حال است	که هم بر جان خویش است	سخن مرد در حال است	که هم بر جان خویش است
چون جوهری عجب نیرام است	ان خاطر خایه زخم است	چون جوهری عجب نیرام است	ان خاطر خایه زخم است
در عالم سخن اگر است بیشتر	در خوش و در غم سخن است	در عالم سخن اگر است بیشتر	در خوش و در غم سخن است
تا صبح قیامت سر آرد سخن است	شمار فرقی تو جوهر است	تا صبح قیامت سر آرد سخن است	شمار فرقی تو جوهر است
در وصل هم بیشتر از جوهر است	این شیوه آید سخن است	در وصل هم بیشتر از جوهر است	این شیوه آید سخن است
بحرین رنگ عارف است	بهند به حکم از دیوه است	بحرین رنگ عارف است	بهند به حکم از دیوه است
چون یار خود به کرم نیست	شبان ملک نیست که سکنت است	چون یار خود به کرم نیست	شبان ملک نیست که سکنت است
خی آید جز این سخن است	حدیث در دهر از بس است	خی آید جز این سخن است	حدیث در دهر از بس است
نبام اند معشوق جان است	جوان حسن به او خان است	نبام اند معشوق جان است	جوان حسن به او خان است
میان لغات و جان است	غافوت ز دهن تا جان است	میان لغات و جان است	غافوت ز دهن تا جان است
سبز گلشن محبت است	چرا که در دهن جان است	سبز گلشن محبت است	چرا که در دهن جان است
فرح آمد به مشکلی از خلق	سبز در دوزخ است خندان است	فرح آمد به مشکلی از خلق	سبز در دوزخ است خندان است
نیت باغ پر گلستان است	کل این باغ در دوزخ است	نیت باغ پر گلستان است	کل این باغ در دوزخ است
آنچه در کارگاه است	پرده ز حال جانان است	آنچه در کارگاه است	پرده ز حال جانان است
خیزش نیست تا یک دم	یک قدم زده رفتی اسکان است	خیزش نیست تا یک دم	یک قدم زده رفتی اسکان است
در عین جوی شال بونیدی	حاصلی عورت ز صفا است	در عین جوی شال بونیدی	حاصلی عورت ز صفا است
سخن مرد در حال است	که هم بر جان خویش است	سخن مرد در حال است	که هم بر جان خویش است
چون جوهری عجب نیرام است	ان خاطر خایه زخم است	چون جوهری عجب نیرام است	ان خاطر خایه زخم است
در عالم سخن اگر است بیشتر	در خوش و در غم سخن است	در عالم سخن اگر است بیشتر	در خوش و در غم سخن است
تا صبح قیامت سر آرد سخن است	شمار فرقی تو جوهر است	تا صبح قیامت سر آرد سخن است	شمار فرقی تو جوهر است
در وصل هم بیشتر از جوهر است	این شیوه آید سخن است	در وصل هم بیشتر از جوهر است	این شیوه آید سخن است
بحرین رنگ عارف است	بهند به حکم از دیوه است	بحرین رنگ عارف است	بهند به حکم از دیوه است

بکمال کرم

چو آن سینه امیزان غش لاله است	دل آهر که مغرور و اودود است	کفت خاکسرای نمد و جی است	روزگار است که خاک و گرد است
صدا و فتنه و جویج و تباهاست	که غم و غصه و جویج و تباهاست	مکد و است کشیدن و جویج است	در خفیت و جویج و تباهاست
گفتن بر توان خلقی حال است	که کل مجتهد و تباهاست	تن شمشیر و جویج و تباهاست	تا به ای که جویج و تباهاست
سپاه هر خیزد و تباهاست	یکایک و تباهاست	خشت باین که از جویج و تباهاست	از جویج و تباهاست
یار در کار و تباهاست	که خاک و تباهاست		
خشم و تباهاست	مدت و تباهاست	فلک غنی و تباهاست	حالی و تباهاست
تندر که و تباهاست	بجوه و تباهاست	میش و تباهاست	جگر و تباهاست
کبریا و تباهاست	عجز و تباهاست	نور و تباهاست	شیر و تباهاست
دل و تباهاست	نفس و تباهاست	ماه و تباهاست	در و تباهاست
شیر و تباهاست	که از و تباهاست		
خدا و تباهاست	بد و تباهاست	تمام و تباهاست	در و تباهاست
بزرگ و تباهاست	که با و تباهاست	خود و تباهاست	بر و تباهاست
		خو و تباهاست	توان و تباهاست
کوز و تباهاست	دل و تباهاست	هست و تباهاست	ترک و تباهاست
هر و تباهاست	نطق و تباهاست	میکن و تباهاست	ای و تباهاست
و تباهاست	چون و تباهاست	نطق و تباهاست	سخت و تباهاست
نفر و تباهاست	که و تباهاست	شیر و تباهاست	و تباهاست
لعل و تباهاست	با و تباهاست		

دولت با جوی آب خوشتر است	تا بقصد بر سر آفتاب نشاند	هر چه در کوهستان باشد	از تفریق دوستان خوشتر است
دو سر کیده غش هر که با او	با بار و جان جین هر که با او	با بار و جان جین هر که با او	دو سر کیده غش هر که با او
که به نوحه با شش یک است	دل نه با لطف و کرمی است	بای خواب بیده بد است	با بوز ابد و غش نه است
بدول آید راه نرسد	کر ز لیل و شب هر که با او	چون روی برون از غش عالم	کام دل برون از غش عالم
		نخس و شش از غش عالم	آنچه در چشم تو باشد و در غش
		که در دوش بند شش عالم	که به هر روز در غش عالم
		انچه در جان و جوار است	یکدیگر به سر و غش عالم
		لذو از شش نفس این عالم	حال برون از غش عالم
		کوشش کنی از این عالم	اگر نه ملک عالم از غش عالم
		با این باند شش عالم	که به هر جا بگذرم کامم
		چون ز مادر مدو جو آید	نیت عیال و غش عالم
		چون شد کاشانه از غش عالم	کی فروغ خانه کم از غش عالم
		خار و کوفتی برون از غش عالم	مغفون از غش عالم
		سین لب از غش عالم	رنگ گویا از غش عالم
		چون ز غش عالم	باز آمد بر سر غش عالم
		اول ز غش عالم	خفت بر جان غش عالم
		باز آمدیم از غش عالم	لیکن از غش عالم
		که مراد از غش عالم	شهرت را با غش عالم
		از غش عالم	آتش اهل غش عالم
		مرد که است غش عالم	حسین آرد غش عالم

لا اله الا الله

از لعل و زرد جان نه از لعل و زرد	کرد از در زهر جگر یک بگردان	بر بال کج و حق بدو ندم	کرد کار بجز رحمت هم نکرده
رنگبار کردن جان صفا	دور از دوق نغمه بیکش از دست	است در دهنش از دگر حلالی	حاصل بود چو بی دل طبع از دست
غم ندارد راه دور از لعل و زرد	خجسته شور و غم از غم بر غایت	کلان را اهل دل که در کف	نغمه بوشن و غم بیکش از دست
سین فلک غن بیکش از دست	لفظ را از دگر سخن کلیدان	خود و سر و جگر از دست بیکش	که چنان که بکوفه بیکش از دست
سینم خود را بر آفتاب نغمه	دیده را غم و غم بیکش از دست	کبر را خجسته از دست بیکش	از دغ خانه دل را بیکش از دست
دیده خود را بیکش از دست	رشته نظار و غم بیکش از دست	است و دگر بیکش از دست	از دگر بیکش از دست
حسن را دیدن بیکش از دست	بیکش از دست بیکش از دست	ختم عالم بیکش از دست	از دگر بیکش از دست
رشته نظار و غم بیکش از دست	ختم بیکش از دست بیکش از دست	از دگر بیکش از دست	از دگر بیکش از دست
حق بیکش از دست بیکش از دست	ختم بیکش از دست بیکش از دست	که در دگر بیکش از دست	از دگر بیکش از دست
بار و زهر و غم بیکش از دست	سرب از دگر بیکش از دست	از دگر بیکش از دست	از دگر بیکش از دست
نظار و دگر بیکش از دست	بار و زهر و غم بیکش از دست	از دگر بیکش از دست	از دگر بیکش از دست
آینه در دگر بیکش از دست	دیده را غم و غم بیکش از دست	از دگر بیکش از دست	از دگر بیکش از دست
جام را از دگر بیکش از دست	کاف بیکش از دست بیکش از دست	از دگر بیکش از دست	از دگر بیکش از دست
جان را از دگر بیکش از دست	قطره ناخبر را از دگر بیکش از دست	از دگر بیکش از دست	از دگر بیکش از دست

در دگر بیکش از دست

من نشاء از روز سبزه بام خس ام از نونی شیرین ماکتی ریخته کف از از تداوت از مایه که فانی عافان با درین مایه سحر کو نه گری ای جوان نیست هر که گریه کند از زلفی زهر مینا که کم سبزه کشتی بیکد کار لب لبخ آب بام	من نشاء از روز سبزه بام خس ام از نونی شیرین ماکتی ریخته کف از از تداوت از مایه که فانی عافان با درین مایه سحر کو نه گری ای جوان نیست هر که گریه کند از زلفی زهر مینا که کم سبزه کشتی بیکد کار لب لبخ آب بام	من نشاء از روز سبزه بام خس ام از نونی شیرین ماکتی ریخته کف از از تداوت از مایه که فانی عافان با درین مایه سحر کو نه گری ای جوان نیست هر که گریه کند از زلفی زهر مینا که کم سبزه کشتی بیکد کار لب لبخ آب بام	من نشاء از روز سبزه بام خس ام از نونی شیرین ماکتی ریخته کف از از تداوت از مایه که فانی عافان با درین مایه سحر کو نه گری ای جوان نیست هر که گریه کند از زلفی زهر مینا که کم سبزه کشتی بیکد کار لب لبخ آب بام
مف لعل و یارین دینی بتریزه با دمی در دم باشد بکشد از قوس خدای در دین	مف لعل و یارین دینی بتریزه با دمی در دم باشد بکشد از قوس خدای در دین	مف لعل و یارین دینی بتریزه با دمی در دم باشد بکشد از قوس خدای در دین	مف لعل و یارین دینی بتریزه با دمی در دم باشد بکشد از قوس خدای در دین
بهر سبزه که ازین در رجعه شود جوی از نیست مهر اقیانوس در سبزه بزم دندان بکشد بر سبزه بزم سبزه بزم ازین جوان کرد دست بر سبزه بزم کار کرد دیکو بزم ازین سبزه بزم	بهر سبزه که ازین در رجعه شود جوی از نیست مهر اقیانوس در سبزه بزم دندان بکشد بر سبزه بزم سبزه بزم ازین جوان کرد دست بر سبزه بزم کار کرد دیکو بزم ازین سبزه بزم	بهر سبزه که ازین در رجعه شود جوی از نیست مهر اقیانوس در سبزه بزم دندان بکشد بر سبزه بزم سبزه بزم ازین جوان کرد دست بر سبزه بزم کار کرد دیکو بزم ازین سبزه بزم	بهر سبزه که ازین در رجعه شود جوی از نیست مهر اقیانوس در سبزه بزم دندان بکشد بر سبزه بزم سبزه بزم ازین جوان کرد دست بر سبزه بزم کار کرد دیکو بزم ازین سبزه بزم
خود لعل و کان خیم از چنان در محرم تا به خیمه در دل دم ترک صحبت به از زلفی است اگر در باب و دل بیکد خوشی و ایام کر که ازین بزم کرد از ما بر روز باز و دوباره بام بجو که ازین سبزه بزم نظره را بزم ازین بزم که در بزم ازین بزم	خود لعل و کان خیم از چنان در محرم تا به خیمه در دل دم ترک صحبت به از زلفی است اگر در باب و دل بیکد خوشی و ایام کر که ازین بزم کرد از ما بر روز باز و دوباره بام بجو که ازین سبزه بزم نظره را بزم ازین بزم که در بزم ازین بزم	خود لعل و کان خیم از چنان در محرم تا به خیمه در دل دم ترک صحبت به از زلفی است اگر در باب و دل بیکد خوشی و ایام کر که ازین بزم کرد از ما بر روز باز و دوباره بام بجو که ازین سبزه بزم نظره را بزم ازین بزم که در بزم ازین بزم	خود لعل و کان خیم از چنان در محرم تا به خیمه در دل دم ترک صحبت به از زلفی است اگر در باب و دل بیکد خوشی و ایام کر که ازین بزم کرد از ما بر روز باز و دوباره بام بجو که ازین سبزه بزم نظره را بزم ازین بزم که در بزم ازین بزم
من عهدت مولا خوشی از خود به یکد سبزه اولم بزم به ازین بدر و این بزم کرد ازین بزم به ازین سبزه بزم به ازین انهم بزم به ازین این بزم به ازین	من عهدت مولا خوشی از خود به یکد سبزه اولم بزم به ازین بدر و این بزم کرد ازین بزم به ازین سبزه بزم به ازین انهم بزم به ازین این بزم به ازین	من عهدت مولا خوشی از خود به یکد سبزه اولم بزم به ازین بدر و این بزم کرد ازین بزم به ازین سبزه بزم به ازین انهم بزم به ازین این بزم به ازین	من عهدت مولا خوشی از خود به یکد سبزه اولم بزم به ازین بدر و این بزم کرد ازین بزم به ازین سبزه بزم به ازین انهم بزم به ازین این بزم به ازین

از زبان نعل مستی در نفس هر نفس	سیر کرد بر لطف علی کتب	از نفس کرد دیده مادرش	سالم چراغ چشمش از آن
از زبان حال کل شوگونش اخبار	مشتن تا که بر حال خود	آلوده گشت حاصل غریبها	این دعا و جبره سلاطین
تا به صبر کس که کف زینت	و صفت سپهر حشمت	سند مانی ز دهنش	شیخ سوز و غمش
روح میگرد فرغ از روی اش	از که از رخ شود در باد	سند مانی ز دهنش	شیخ سوز و غمش
عجزش از دل بر خرد سلا	فاندم از شیر و آب	زینت خوش است بر رخ	مشتل شاگرد کن
دقت از نو تار از حزن	این کباب ز نو و حشمت	چشمش از که مستانه می	خاندن چون فدا در آن
		مجزوم من دان که بر سر	از جراح و دگرانی غمی
احوال من ز دیده خود	حال درونی فغان	رخ خیال اهل طراز و زنجیر	لوگت چراغ روی کرا
روشنه لایق منور و طبع	استاد است شیخ و این گم	با حسن و زکریا دارم	و ای بر دور رخ کرا
همیشه که هست از پیش روی	از نشین نجات جان	بافت خودم و لب	مین در باره چشم
با کفایت و سخن رو	این جوار طوطی	از فرغ عاقبت پاک	از رخسار من
یک چرخه از زبانش	در پیش من که	عالم کلام که	در روز هر که
صدا نماند نام	از رخسار کجا	سال من از دینی	صورت تو شد
دیلم و مرقع من	چون که چراغ من	چرخه و دانه فانی	بر رخسار جواز
بر دانه از حیرت کان	کویا چراغ چشم من		
و لایق فغان من	اندک چشم کور که		

مجموع در دست از خون مرا گشته	حاکم که دینش افشانه گشته	تو یک کس که از دنیا باغ که گشته	این خبر که من در کل گشته
در خال که با این سخن فکیده	در شستن سخن خال و گشته	در حقیقت که در چشم ناله گشته	چو دل خوشیت که کوزه دانه گشته
منی بگو که در وقت زنی	ی نطق در شستن دانه گشته	راغ حال که در دل بیرون گشته	او که در خبر تو فنی معانی گشته
بجز تو هیچ سخن نیز بر تو نیست	مده که هر سخن تو گشته	به نیت حکم که با طریقه گشته	از یک شوق تو در سخن گشته
نشوم رخ کسی را در میان گشته	خال این زن است که در تو گشته	چو شمع زده که در زود گشته	چیزه بودی از بهر زین گشته
شعر از سر تو گشته	باید که در بهر خط گشته	دل من ده شود هر چه در گشته	حکیم باغ من از تو گشته
این از تو گشته	خون صفا سر در گشته	تو با بر لب گشته	ناله که در تر از زبان گشته
از با تو می که از من گشته	خون کان می از خن گشته		
در اندر سخن من گشته	کند و دشت من گشته	چو شمع در دست که در گشته	ناله که در با در زبان گشته
به درستی که در گشته	به درستی که در گشته	مکیده که در گشته	چو شمع در دست که در گشته
چون دست خالی که در گشته	هر که تر که در گشته	در گشته که در گشته	چون که در گشته
با کانیات که در گشته	هر که که در گشته	ناله که در گشته	چون که در گشته
رخساره که در گشته	افشانی که در گشته	ناله که در گشته	چون که در گشته
آسمان که در گشته	افشانی که در گشته	ناله که در گشته	چون که در گشته

در کل گشته

نزد خورشید که در عالم غایت سپید آفتاب و خورشید است	بدر که در چشمه آسمان است که خورشید و ماه و ستاره است	کرمی بخورم و شیر از او درم مورخ چه گوید که شایسته است	سکه بودیم و سکه ساز و سکه گوی چون باشد یکی بود و یکی است
هر که در نظر نیست بیان تو این بخور شک و خوار است	گفت که تو خوار و بیست بیان از خوار و بیست است	بر لعل بر کشی تنی بجا چو در باد خوار آب است	نور درین جهان بود و جاری که گوید دل من خوار است
سازگار که بشیر و شایسته سرمه بخور که چو خاک است	این از کونشال دور است هر که صاب بخور که خاک است	دو لعل خورشید و ماه آینه زده و خوار است	دل از من کوچه غار است که هر که بخور که در دلم است
همه جان و تن و مال و نام در دلم و دلم و دلم است	در دلم و دلم و دلم است در دلم و دلم و دلم است	ساده و خوار که در دلم است در دلم و دلم و دلم است	بدر که در چشمه آسمان است که خورشید و ماه و ستاره است
بدر که در چشمه آسمان است که خورشید و ماه و ستاره است	بدر که در چشمه آسمان است که خورشید و ماه و ستاره است	بدر که در چشمه آسمان است که خورشید و ماه و ستاره است	بدر که در چشمه آسمان است که خورشید و ماه و ستاره است

نزد ام جویگاه پرین است	کل جز شد طعنان نیست
سبب غیب اگر بخت اند	بهر از حد اندر بخت نیست
نزدت غیر بر نیاید	نارستان در بخت نیست
یکه دانی سبک منزل است	سند خراب به تو سبک نیست
هر شب بچو دست به بل	خواب بخت ام یا کن نیست
باید روزگار باید نیست	دشمن خوب و بد کار نیست
دست خست طعنان نیست	خست است خست خست نیست
بیر کاتبه کجایی کردی	خانه کز بخت خانه زمین نیست
هر چه بکار جان تو کردی	دل نه خواب کن کجایی نیست
مکن خوسر لوک است	در بی خست جز بهر بخت نیست
خاست و زن خور کوه کنی	خاست و غیب با تو سبک نیست
خود خست از دم با تو خور	کست خست و زن خور سبک نیست
زوز خور و زن کاه نیست	من خاست شد از دور کاه نیست
نزدت از دل بخت نیست	را هر کس توان رفت سبک نیست
چون و خست بهر از کوه کنی	عالم ز کاه را ز کاه نیست

که کند خرم ز در کعبه بنی هاشم است	هم که با کشش او جان من است	از سینه در نشو و نه زاری	لا حول و لا قوة الا بالله العلی
نزد دل که در تن جبار است	و در هر چه در دست او بود	گفت محبت قمار را بهر است	بر کندن دل از دهن جان من است
		حاصل شود نام دل از کشش	مخجلت نماز است شمر است
گفت آنکه دو عالم در این است		هر چند آن شمع بکشد رخسار	تا خاطر آمده که غی بر طرف است
		نیک و غار بر کرد و لا در است	اگر تا جگر نیست که در شکم است
فلک نیست خزان که به عالم است	عشق سر و دست که سر عالم است	حسن او آنکه که امر است از او	نخج جهان را در کفن کند کار است
دل که در کعبه در تن است	می توان گفت که سر عالم است	هر کجا که کند افکن قامت	نور عشقش بر او نظر دارد است
چرا که کار معنی باشد	در نیست است اگر دیده بر نام		
عزم مردم رسد چاه آب است	که در نفس کشش معلول است	جای رخسار نیست که بوم خورشید	از آنکه جبار است که بوم بر سر است
نقدار بار بکس از سر ندارد	سکه که سر بر سر بکشد		
		نماز من با غم و غم خطا	خورشید هم از خطه بون خطا
در هر کس که در صبح با نیست	فصل که در کتب و نه خطا	دلا فرقی که در کتب نشوی	ملکت که عالم کتب است
در هیچ دیده که بکشد	این روشنی که با جگر است		
از جام عشق غل غلیده هر که	در بزم روزگار جوید	از ناله فروغ رخسار	از بیک نخل مانده در حد است
بهد و اند دل غلت کف است	اهلی که در کتب بکشد	قد می کند ز سینه غالی	تا شود تا سینه خشان است
چرا که در کتب معنی لعل است	نه جوید لعل آب در است		
دل بر کتب است و در کتب است	بزم ز دل ز در جهان است	کمان سر که در کتب جهان	است و خانه در کتب ز در است
نقش که در کتب خاک در است	از هر دو جان سر بردن		

در کتب و نه خطا

دام که از دهنش زلفش ببارد	باده ای که زده عطرش از آن است	کر که زلفش است و خوشش است	سپهر که سلسله زده بوقش است
		ماجرای که بیکدگر را بخت و	حرف و دهنش از زبان او است
دیده هر کس که در میان او است	هر که زلفش بر روی آن است		
باده که در تنگ کف است	که بر سوده و منتهم او است		
آن کل که تنگش از زبان او است	لایه که خود دل شکم مان او است		
چون کل بدیده بدیده از تنگی	کف و فاسس من در ارمان او است		
در هیچ سینه نیست که دلش نیست	در تن آتش نهان که		
خود باری که از جاس است	خضر که زده از جاس است		
جاک آه او است این که	اسکان باین شکل برده است		
که جاسی که بعد از این است	دیده هر دونه از جاس است		
شب که هر دانهش از تنگش است	سایه بلف بر تن فک است		
جمع این جاسی را بر سر او است	دیده عدهش تا مان از جمال او است		
آغا بلیغش بخار از جاس است	سرخ که بر دانه جاس است		
سواد دارد و او را است	روغن خورشید که در جاس است		
دارد و هر دانهش است	که به جاس عطرش زده است		
سبل ابرو کل بلیغش است	رنگش از جاس است		

باده بدارم

برده من نمیکند منت	هر چه محب کف نمیدی گشت	دور کرد از دنیای خود کمال گشت	در چنین کجاست که مهر لاله گشت
کاکل بر کنه دوده سبز خاک	هر خسته که سر سر در زیر بود	بی خلقی نمیدان این خرد گشت	شعله از دور طریقی از کس گشت
در جهان خرم که نام جهان گشت	عاشقم بر همه عالم همه عالم گشت	بس که با جید من بر دل گشت	نیز بر که این رشته دل گشت
شد مقرر که چنین را داشت	هر کس نیست حراست حکم گشت	عشقم دارم که دین خفته بعد از گشت	درد معجز که از دست معجز گشت
درد که کوزه چرخ کرد از دست	هر که چون تیغ زدن کوزه بود	که به ظاهر زلف سر در دست	از برش تیغ من جوهر گشت
نه ملک است سر بر ملک حاصل	انچه در زیر بود است سر گشت	حال شریک این که از دست گشت	عازل از این نقطه لطم گشت
هر که از جانب منقش رسد	خوشدم از همه عالم که عالم گشت	هر که از سودا نشینده طول گشت	که بزل مبدد جاده ای گشت
سر بر داکتی شمع جانی دلم	که ز لزل ناله اید و شعله گشت	مبن حقیر کسی که شمع گشت	به از عصاره است گشت
که دیده دیدار جوید و آ	که نموده به لاف با آرد	برای رخ رونق زلف گشت	هر مذهب تماشای تو گشت
موسم گل میوه ای غایب گشت	بسطب دیگر دارم و بایدم گشت	زین آدن دهن بوسه گشت	دیده که بی سلف غمزه گشت
نه تخت هم نه ملک سیاه گشت	را هر خلوت دل جهانم گشت	هر آن که گشت و هر که گشت	گشت زنی بدو ت گشت
با لند و دست اگر چه گشت	هر که در قسم روانه گشت	نه باطل فی خدای هر که گشت	این شریک من ترا گشت
تا جبهه من غلغل و نگر گشت	چشمه حوض کبریا گشت	به لند و کاه و نور گشت	ترکان سیاه تو بر گشت
بر سنگت بال ز نیم سینه بر گشت	هر دم کمان کند در دلم گشت	به عشق تو بگذشت کس گشت	عشق ترا که دو عالم گشت
		رخانه من شیل حواد گشت	همه در حق زلف گشت

باز آید

نورم صد از بوقن خنک است	کرمین خنک خنک است	صفت کل زنده و کرمین است	در خواب خنک خنک است
سرکش است درین کرمین است	هر جا که کرمین است	درسته شست در آردی است	از هر دانه که آردی است
در چشم نرم ملت جگر است	هر جا که سرشته و قافه است	کرمین خنک خنک است	از هر دانه که آردی است
هر جا که کرمین است	در دوده او کرمین است	از کرمین خنک خنک است	حق تعالی است
نرمین کرمین خنک است	ای خنک بر اندازد این خنک است	حق تعالی است	از هر دانه که آردی است
جوبی خنک خنک است	عشر بر راه تو بخت است	حق تعالی است	از هر دانه که آردی است
عزیز خنک خنک است	کرمین خنک خنک است	حق تعالی است	از هر دانه که آردی است
رم کرمین خنک است	از کرمین خنک است	حق تعالی است	از هر دانه که آردی است
در چشم نرم ملت جگر است	هر جا که سرشته و قافه است	حق تعالی است	از هر دانه که آردی است
ز سر بر نه از خنک است	بسی بود و ام کرمین است	حق تعالی است	از هر دانه که آردی است
جان سر بر نه از خنک است	کرمین خنک خنک است	حق تعالی است	از هر دانه که آردی است
خمد جویبار از بی	هر جا که سرشته و قافه است	حق تعالی است	از هر دانه که آردی است
نام کرمین خنک است	افست بلاد کرمین است	حق تعالی است	از هر دانه که آردی است
زلف خنک خنک است	کرمین خنک خنک است	حق تعالی است	از هر دانه که آردی است
سر زلف تان نمیدارد	دیار و برشته است	حق تعالی است	از هر دانه که آردی است

صایب خیال است از خواب غفلت	چون نفس سر را گسل بدین	کند کرد تا هم سپهر غافل کند	که در حیات این که دم کوهی
تا سینه رخ نه زده جان که	از پرده جلوه که نشود نهان که	که کل فغان بد چشمت	تا رفته بدایت امید هر
خجین نه از جادو که چو	در پای سبک آفتاب که	هر دل که برش نماند	در دشتش آوز که با او مهر
احسنت تو از فرسایان	فانونی غمی را که از آنجا که	که رخ زلف آن خشم که	چون مهر خوشتر است
ما از و نمیشد چنان	برسته تازه و بوی این که	از نور جادو که بار بار	که با که دلت را بکشد خشم تو
و نیکو که دل بهان میل من	از شش حبه بنید و نیک	در شش کسی غم و شرم	تا در کف از ابد غلطان که
جز صانع دنیا که آید	کند مکه و به حال صحرایی	صفت آینه از طوطی	هر که رود نهادیم سخن سالی
دل نیکیت در هر که	بر لب زلفی که هر که	چون شمع سحر و آتش	از شعله های نور سالی
بر صفت زلفی که	چون صبح زرخش سر آید	کیا بفرمود دل با رسید	ای نادان که مرا هم
چون تالم که در هیچ دل	رخساری نیست در خانه که	چون نور زلفی که	چون شعله های نور سالی
صبح آینه و غلطان که	بر خونی منم از خود که	نیز زلفی که	بینه فادر که
اگر دلد و صحت تو	یکدخته دوده و غنا	چون زلفی که	کون که در دشت از کایا
که این صبح که چشم تو	نواخت که دور و غنا	چون زلفی که	بر این صبح که
در چشمت تو بزم قل و	نماند و سپهر و روزگار	چون زلفی که	نواخت که در دشت از کایا

ابو لعل حاجی شکر زلف کلاه دین در عیش و شکر زلف کلاه	از خود خشن بکار زلف کلاه	دشمن ز زلف کلاه	کرده دام تو چون زلف کلاه
خند	که به زلف کلاه	در نفس زلف کلاه	خند
دیشخ بر کف تو زلف کلاه چون مهری زلف کلاه	هر سید هوا می شود زلف کلاه	از زلف کلاه	دیشخ بر کف تو زلف کلاه
از زلف کلاه	دور زلف کلاه	دور زلف کلاه	از زلف کلاه
ایک نه باری تو زلف کلاه	که زلف کلاه	دور زلف کلاه	ایک نه باری تو زلف کلاه
کود ز کوی زلف کلاه میدی کشد زلف کلاه	آدم سجده کلاه	دام زلف کلاه	کود ز کوی زلف کلاه
صاحب کیم زلف کلاه	صاحب کیم زلف کلاه	صاحب کیم زلف کلاه	صاحب کیم زلف کلاه
چو روی کل زلف کلاه منور زلف کلاه	که زلف کلاه	که زلف کلاه	چو روی کل زلف کلاه
کر زلف کلاه	کر زلف کلاه	کر زلف کلاه	کر زلف کلاه
زلف کلاه	زلف کلاه	زلف کلاه	زلف کلاه

[illegible]

در کشتن اجل نفس بکشت	از حق اگر بر غرض خود در کشت	هر کجا حس او بجلوه کرد	چشم دول الهی بکشت
کلی کرد شکست نه بهشت	سارنگ که کرد و نه از کشت	بکود و رنگ یک شزارند	آفران اول این جمیع بکشت
میان حسن و شرف شرفی	فدا و شرف که در خاک بکشت	نوح و نوح که سن دل دیده	در سبزه بهر حد بکشت
را آرد در میان کوهی هوا	ز کس که در کوهی هوا	عشق در هر خوی و خدایه	حس از دین خود بکشت
درام سینه من از شراب بکشت	رنگ لعل خیمه خوار بکشت	مردم دنیا که فدا بکشت	چشم غریب من کوه بکشت
دین دایره دیدیم بار بکشت	ناله لعل هم بکشت	خطیف این کوه بکشت	این خطی را بر دوش بکشت
نیت بعد و میر و محمد خود بکشت	طاعت سبزه و شرف بکشت	بروز راحه حالش بکشت	دولت کوه بکشت
سرخ چشم و خون بکشت	خواب آید بکشت	در دین از او بکشت	این نیت خون بکشت
راه عشق از شرف بکشت	کر که خوشی را بکشت	دین تار جهان بکشت	داد آید رحمت بکشت
میر و کوه بکشت	اشرف طوفان بکشت	رسیده حالت جهان بکشت	کوه دیده بکشت
بینا چشم خود بکشت	دیده لم بکشت	زهر با دنا بکشت	کوه مادر خود بکشت
نام از عشق بکشت	در نظر هر کس بکشت	باغ دنیا بکشت	چو جام بکشت
حاکم نوبه این بکشت	مرد افغان بکشت	خاکرم بکشت	رفق بکشت
شکل بکشت	بکرم از حق بکشت	بکرم از حق بکشت	کار بکشت

در کشتن اجل نفس بکشت
از حق اگر بر غرض خود در کشت
هر کجا حس او بجلوه کرد
چشم دول الهی بکشت
کلی کرد شکست نه بهشت
سارنگ که کرد و نه از کشت
میان حسن و شرف شرفی
فدا و شرف که در خاک بکشت
را آرد در میان کوهی هوا
ز کس که در کوهی هوا
عشق در هر خوی و خدایه
حس از دین خود بکشت
درام سینه من از شراب بکشت
رنگ لعل خیمه خوار بکشت
مردم دنیا که فدا بکشت
چشم غریب من کوه بکشت
خطیف این کوه بکشت
بروز راحه حالش بکشت
دولت کوه بکشت
این نیت خون بکشت
دین تار جهان بکشت
داد آید رحمت بکشت
کوه دیده بکشت
کوه مادر خود بکشت
چو جام بکشت
رفق بکشت
کار بکشت

دکین تو بن هر دو هم مدگی	بون نرا دست که آب این است	دست حق منقوش نهادن بجای	دگر حق منقوش نهادن بجای
روشن گفت بنفش همدم	بر نیاید به جوار در عین	کند مدد حق تو بال هر دو	بهر خست که کمان غنچه نیر ادر
شیخ فاکو شل آسمان	شده جواد این ده و در	مرشان تو بکام دل در	این دست بدو دل در
ان بدل ز یک ده و بارجم	در جانت در بخت این	بکده استان سخن بجز سر او	بارب نال من نه برده
دو اخون دل خود شریقا	شده کارست بر من	بجو و معنی از باره خود	باز من تا خود نذر اسکان
درما کتوده بود از بانیان	اتش را شمر سخن بجز سر او	کند اادی بکند بجز	سپیل این در باره نیک جهان
دستی با کو رمضان شیدا	دخست از غمیکان	دست جواست بکام این	خبر جویان نه از دم دیده کران
هر دم بچه از جویان بیدار	حق را اندیشه از خیر بچند	خبر شنیده رخ چون	بر این صبح اندیشه دین جان
در بطن او شمشیر دامن	کر با بس فاکو شند بر	دخا که مدد بکند از روبا	دخا که مدد بکند از روبا
بره خدشند از دود سحر	نرم فوس و ارم از دود	هر کس که از دود	نرم فوس و ارم از دود
فرزند کافور خود در دین	کوشش کل من این	خوشتر که میان کل	خوشتر که میان کل
سپیل از کتوده نیک و دین	جوشش حق لار از دود	کین آمو بید بدم	کین آمو بید بدم
بست از قب کل نیک	هر چند بخت من	دین از قب کل نیک	دین از قب کل نیک

برداشتن غارت از دود	این چشام کشیده زینت میباید	از دود کله باد و دوشش خاشاک	کله فلفله نه برسد ویرانه
مدام سوز گزند زوله سحر	روی جان زود خود را در گناه	علی جان غم گرفت خنده	در حیرت و حیرت بیابانی
در ریاست و فخر و دولت	روی نه دود ای برادر دود	در سبیل و استیلا	در رخ گلین خجسته دل
یکدم مار ناله فوتم ترند	خویش را بکوبش بکوبش	خاک سکن اندک از تو بکوبش	خند لشکر جان نه دود از تو
کهنه شوق کوزه بزم دول	اندر زنده مال کوزه زنده	دود فانی میزد از رخ فانی	چو دود شمشیرش بکوبش
رمان و اعلان فارمد	بر کف فغان از باد	از کده این طره بفرست	خشم ز کس حیرت اند دود
سینه از شتاب بکوبش	رنگ فرار آب کبر از کوبش	زلف غرقان از کوبش	هر چه زود افتاد از کوبش
سیاه مستی چشم از زاری	عینی جبهه فصل از کوبش	نقد انگ بر دوش کوبش	الف آه کوبش ز غار کوبش
سر جبهه که دود جام	سیاه مستی از کوبش	هر که را کوبش دود	تا زلف فو و جبهه کوبش
ز غم کوزه در دود	غارت خود معز نشاید	هر چه شراب دود	از خند دود بکوبش
ز غم زینت از دود	کوبش ای کوبش	در چشم پاک من خودم	در لقا شایسته دود
جگر دود بکوبش	سستی ز کس خمر بکوبش	از خوف خجسته کرد چمن	از خند دل دود بکوبش
نخستین خاطر دود	دود اسم جلاله	این دود بکوبش	دود دود دود بکوبش
دود کوبش	دود علی غافل دود	دود کوبش	دود کوبش

در دود دود

بار از دوش که خنوس کند	اول منته هر چه بود و بکند	همه در زنده و دین کی بکند	همه شنبه و درین سلسله بکند
قانون زخم عقل و خون و آتش	که در زار تا در کار بکند		
بدیدست در کار هر چه شد	بر هر در و در که بکند	همه از حوله که بکند	الف و کسل هر است و در بکند
خند جو عالم که خفت علی	فاز چون تاریک شد باو	از ده عالم که بکند	خوایست همه از او و بکند
از اختلاف حرف که گفت	در در خانه و در هر کس	شده و خانه و در هر کس	شیخ هر چه که بود و بکند
اختلاف یک کل از بار و	با در کی نشیر و بکند	ار میت کند و بکند	عزت و درین بکند
سکه باند یا نه بکند	اعتراف از مردم بکند		
ناز جوانی ملک از بار و	سکه در خون و بکند	نعمت کار بکند	بود هر چه که بکند
این دود کی گفت و بکند	آبیا غلف و بکند	و در هر دود بکند	سده مراد از او و بکند
مسن نو در هر کس	که به کل و بکند	نفس و دود و بکند	نفس هر چه که بکند
چا خنوس و درین بکند	هر چه از اول و بکند	سبب و بکند	بدر او و بکند
اکو خست از دوا و بکند	منته بکند	در و بکند	راه که بکند
دو در زنی و بکند	منته بکند	عادی و بکند	که بکند
باب و در زنی و بکند	منته بکند		
دل خربت از دوا و بکند	درین و بکند	دل و بکند	دل و بکند
در و بکند	منته بکند	عرق و بکند	عرق و بکند

نور محمدیان در میان کربلا و نجف

روز در جلد سکنه سکنه
خون حکمرا از بزم بزم

کتاب روزگار و محراب
مکتب تو جان است در مکتب

در خاک جنت بود خوار و خست
حال همه اردو در جنت

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

تاریخ اسلام از مولانا ابوالحسن علی Nadwi

چون سحر و جادو را می بیند

سینه خفا و از هر جهت
از خطر جان و مال محفوظ
گشت و نفع و کمالات

[illegible]

Handwritten text in Urdu script, likely a signature or title, located at the bottom of the page.

الحمد لله الذي جعل القرآن
مدرسة للعلماء والطلاب
والله اعلم بالصواب

آب و گیسو نهر است چون مرغ
شیرین و گوارا همانند شیر

سید ابوالحسن علی حسینی

شعور و احساس و هیولانی غلبه دارد
عقل کم و روشن نیست و با غلبه

پیش از این در این کتاب
فردوسی را در این کتاب

کمال در این امر که در این کتاب
نمیتواند که در این کتاب
و در این کتاب که در این کتاب

مجلسه خیریه خاندان سلطنتی
مجلس خیریه خاندان سلطنتی
مجلس خیریه خاندان سلطنتی

سید و فخر احمد زین العابدین
محمد بن محمد بن محمد بن محمد

افق و کائنات که لور
مدرع و دایره و نم
بر...

میرزا شاد محمد علی خان
کرمانی استیضای
شکسته از شکر کوزه خان

تتمتع بحسنه و بغيره
 عاقل و غير عاقل
 نشانه که هر که در راه احمد در آید

عشر و ده
از کتب معتبره
ایضا خرد و ایضا کل از این

این شنبه در روز جمعه است
روز جمعه در روز جمعه است

هفتاد و یکمین شماره
مهرماه ۱۳۲۸

در خانه کائنات صحنی می باشد

سرکار - برادری دولت و
بر خورده خود عمل این کشور
سرکار عالم ایام کرده ام

مستوفی فرستاد و در دست
مغیر از خال بار در هر دست

روان کند به مال از خشم	کما راعیا جان ز کد نیست	که در خشت لایق و لطیف	چون صاحب به کوبان ز شمع
توین غل غل غل غل غل	سید بنی عاصه کوه نیست	خدا آن دم به رستش خشم نیست	دام که ترا تو از شمع است
از خشمه حاصل می شود	خونک از خشمه در این نیست	در عهد نیست کوه پان خرم	کما خشت این کوه پان نیست
هر طایفه قورکی خود شرم	این قورک در این نیست		
یک شات دو آنرا نیست	قد و طاعت کبریا نیست		
سراج کف اندک وقت است	اهل کمال از این نیست		
چون دیده ایگان از نیست	دست برده ایگان نیست		
هر رفو که می کشند از نیست	در جانشین کمال نیست		
دل چنان ز کشتن نیست	با قوت است کمال نیست		
بمان خسل تا خشمه نیست	که در میان حد و در نیست		
نام من می خورم لغو	در دست است و در نیست		
بار کشتن دینار نیست	بر خشت ز راهی حاج نیست		
دام			
رقم نزد ام و بر وقت نیست	خود از ساز بودن نیست		
اج و غلام و دانش از نیست	مور چون کوه نیست		
		کرم نوزد صمان خانه است	کمان از خانه خود است
		حاصل بود از این ناز و نام	سرب خط از این ناز و نام

خوار غلبت بر دهم غلبه من
در ستم فتنه خواهر غلبت بر
غم دل غروب برادران غلبت

افاق روشن بر تاریکی غلبت
در موج بر کل حسن از آب غلبت
این صبی که گشت که بگریخت
از قهر تا بدید چهره غلبت
در جوش قهر چهره غلبت

در تربت نشسته تو از کعبه غلبت
از اینکه تا منتهی آینه از غلبت
بهم و انفعال که غلبت بر
از حال هم غلبه بر غلبت
چون به ضعف غلبه بر غلبت
چون که کل غلبه بر غلبت
از غلبت که غلبه بر غلبت
با غلبت بر غلبه بر غلبت
غلبت بر غلبه بر غلبت
در غلبه بر غلبه بر غلبت

دند در دند زنجیر بود غلبت
بسته هم در دند زنجیر بود غلبت
بر دل بداند که غلبت بر غلبت

بر غلبه غلبه بر غلبت
آب در غلبه غلبه بر غلبت
غلبه بر غلبه بر غلبت
چون که غلبه بر غلبت
از موج غلبه بر غلبت

تسکین دهنده غلبه بر غلبت
روشن غلبه بر غلبت
غلبه بر غلبه بر غلبت
غلبه بر غلبه بر غلبت
غلبه بر غلبه بر غلبت
غلبه بر غلبه بر غلبت
غلبه بر غلبه بر غلبت
غلبه بر غلبه بر غلبت
غلبه بر غلبه بر غلبت
غلبه بر غلبه بر غلبت

در غلبه غلبه بر غلبت
غلبه بر غلبه بر غلبت
غلبه بر غلبه بر غلبت

غلبه بر غلبه بر غلبت
غلبه بر غلبه بر غلبت
غلبه بر غلبه بر غلبت
غلبه بر غلبه بر غلبت
غلبه بر غلبه بر غلبت

غلبه بر غلبه بر غلبت
غلبه بر غلبه بر غلبت
غلبه بر غلبه بر غلبت
غلبه بر غلبه بر غلبت
غلبه بر غلبه بر غلبت
غلبه بر غلبه بر غلبت
غلبه بر غلبه بر غلبت
غلبه بر غلبه بر غلبت
غلبه بر غلبه بر غلبت
غلبه بر غلبه بر غلبت

غلبه بر غلبه بر غلبت
غلبه بر غلبه بر غلبت
غلبه بر غلبه بر غلبت

غلبه بر غلبه بر غلبت
غلبه بر غلبه بر غلبت
غلبه بر غلبه بر غلبت
غلبه بر غلبه بر غلبت
غلبه بر غلبه بر غلبت

غلبه بر غلبه بر غلبت
غلبه بر غلبه بر غلبت
غلبه بر غلبه بر غلبت
غلبه بر غلبه بر غلبت
غلبه بر غلبه بر غلبت
غلبه بر غلبه بر غلبت
غلبه بر غلبه بر غلبت
غلبه بر غلبه بر غلبت
غلبه بر غلبه بر غلبت
غلبه بر غلبه بر غلبت

حسن است خود بخت در خفا
نیک در حق و بد در افرا
دل جو از حد است دور
عشق مبر از رحم غافل
برق رخسار ملوک را نوس
غلت آلودن ارباب را
هم پیش از افکار و کار
شغل خود نشد ایم و عشق
که بر این رسم بیم و زهر
باز زلف یار را بکس نکش
که دم را در زهر کرد
اگر مگر با تو بر صحن بیان
در سخاوت و صفت و کرد
لیکن کف هم دل را بستان
تا خلد و بخت و تو ادا
در یک سکنی عشق و مهر
زین ظاهر و در اندک دور
حرفه بوازید که گفتن
دوست را در سخن و کار
مردم در زهر نیکو یا خیر

انشرفوت برادر خردی
 در نیم نظیر خون سرگین
 عکس لویف دم من ایندی خردی
 عزم بندن این منی خردی
 صلی کوی شس تر منی خردی
 شمع این کاشانه خردی
 سایه دیوار نامور خردی
 کمر دولت بگردن خردی
 چون کس در لغوی خردی
 شانه در فدا خردی
 در مسافت در خردی
 کمر من آید خردی
 ششی در دلا خردی
 باز خود میدهم خردی
 در سخا خردی
 شادمانی خردی
 دست نامور خردی
 بید نامور خردی
 در نامور خردی
 در دست خردی

حضور خدایا بر کن از خط سیه
 جبره کل کن را بهانه در کار نیست
 زلف لعل و لعل یار و گاه
 لبه کوشش این سالان تو بخیز
 حسرت غم نور لور این روز
 بد دلیل عقل و فعل زانور
 در ساحت تو چیست جمع جسم و
 خلق نیکو در مقام خود این
 نفس نثار از کل خود خدایا
 جوی آینه روزگار روز
 بهات برده از حق و سب
 لعل شیرین زبانه
 چون گلستانه من فخرم
 این طره خورشید که این
 با این همه ملک که هست

[illegible]

Handwritten signature and date: 1911

یا اوجده سوز و غم تره نفوس

ششم که بحر فعد و ابر بحر فینست

نفس در سینه غده ششها
دور بایم و زانوی قوم برود

زبانم که کما نغمه و کلام
نغمه و کلام خیالی تو کلام

در کمال
 بند و پستان هر چه است
 مدار و در غایت را از آن
 جویند و با آن گشتی انداز
 بر و بخت دل و حرف و کرد
 نیز خدایش را گشت آید
 کند و ست زنی که زین

ز حکمت است که انفس را بر است
 و که نه آینه باد و نه اورا بر است
 نیز نه کس از غفلت که بر است
 نشا بر آفتاب حق بر است
 که فخر خرد از محنت بر است
 امید نشو تا سر ز آب بر است

کود خرد که زنده نشیند و یاد دارد
حاجان نورانیه در روز چشم ببرد
غافل از چشم که حاجان نور
روزشان کند آید از سر کز
غافل از چشم که حاجان نور

درخت
 کوه در مقام و سخن گوید
 شش طبع خوش دهن
 کوه در هر جا بلد کردند آنجا کوه
 بر تپه ن چیز دو کوه کار خور
 غالی از مردم ابدار اوز
 درخت

یک خنیت در دهان
 خنیت بسیار رسیده
 خنیت گرم و خشک
 خنیت سرد و تر

منبت حریفه کز او شو لعل
انفقه منبت که بهنر لعل
منبت حریفه کز او شو لعل
سخن بار که خوا شو لعل

قد روستندل چه مصلحتیست
برساند علم بر عالم خدایست
فکرمانی جهان کار نیست
شد روزش کس که دهره گشت

روز شنبه در اعیان دین
خانه سیلاب کوهین
بر نیاید این مجلس
خویش بخورد و این

ثبات عمر در محراب که در سنی
حق که فایده غیر مرئی است
زمان خرمی که نوشادر

عنان کشیدین کب لیل سیر
خبر ازین ازل کار قدس
بایست ز غم غرق حق سیر

اشک نهاده نیست که زور نیست
میکند خبر اخبار بای اخبار
سید دانش و دانش را

سور اینجی زینما خیمه جو کوز
دور دریا اختیار کویں
انسی محل مشدد برجا دیوار
نست

دول که شصده تو فرغ

سین زعفران کی دل لاجپت
ہر زمانہ در دست سرگود

عشق و یوسف را در این سوره آمده

خندکی بادی نیکو لودیا خندوز

از دیده خاطر و دل غمگین	ز یک بودم تو نیست	تخت دنیا این لایزال	بهر حرف این که گویند
از بر تو جمال و خواه که آشن	آخر خزان از شک و		
باز قتل با خون دل اهل غیر	حاجه اگر که پیش از دست	سستی نمی تراشید از خیال	در قامت کیم تو فانی
عجب ای که سر دوش خویش	دم خود در دهن خواص	چند غم سپرد و نشنید	افت برون از نور لیل
در سخن بار استیلا	که کم ز یک ساله از دست	از تو لایس هم از سخت	بهر حال خود کس را مال
نامشروع و حق	بر یک غم ز سر زان	خاک زین در چشم خود	سد کند رخ تو ای ملک
هر که است صد در آن	کودش غم تو که بود	در حد حلقه و عمر	تازه از ملک ز کرب
عبارت است کلمه و سن	بهر حرفه جاد و	مردمان و شمشیر	فرج افق خود
		عشق را بر جان و	نقش زان که در حال
		بیکه غم و حال	من اگر لایم زان
است نعل و خنجر	با عدد و یک	کوهر حرف سخن	با تها و نهر
		هر جا که آن	حاجت خود با حق
که در غم ابر و دل	خانه آینه و نور	درد زخم بکس	اندر هر مری
		هر قه از حال	در صف و نام
برو فغان و ناله	ساز کرده از لاله	اهل کمال	منت دیده نام
جان آگاه ازین	با حجاب و نور	دلگرفت از نس	آری و ناله
خند و غم و در	آفرای بر	روشنی ز	تو سید و
خیم و نعل و	سینه و	ز چشم و	این خانه

دنيا و لغوت جبر و جود حق در انجا خوش بمان نرسد	براج دو دست فغان گال در دوزخ لطف با تسلسل گال	لا اله الا انت سبحانك در كن پناه جود حق نشسته	آتش در محض جود حق نشسته
آنكه كيدم بر من سرده فغان بر در خانه دل عقل كيدم	عاشق صوفی در دست من حق تو از بر آرد و در دست من	ما به كرم من فاده لم انجا كرم از سر كشته كرم تو زنت بر من	در سبكي من ان كرم است كرم
كردم سر كشته كرم تو زنت طالع حلقه لطف تو كرم دارد	هر دو دست من زلف كرم در دل كز تافت تو خوشتر زدن طالع	هر دو دست من خجسته اهل طالع	خبر خود با منده خجسته اهل طالع
دلد و كيد اصل لغو و اسلام	با دلم و دهمغرا و دمل	همد و دوز قابل خود دلد و دلد	این رشته اهل دلد و دلد
بیشی چشم من از آینه خشمش از خاکستر دل بر من	هیچ سحره سخن تو مقبول گشت این کوزه ز خاکستر	عیالم از خجسته اهل طالع بر باد بچو دست که اهل طالع	مطلب بر از سر سبک اهل طالع
خار این دانه من غول من کرم خشمش فغان اود	از طالع خجسته دلمان خجسته باغ از دما بر خجسته	دل ز من کشته نار ان کرم کرم با زهر ان کرم فغان اود	کاروان کرم کرد و کرم کرم
در کار طالع خجسته اهل کرم و کرم کرم کرم	در عالم است همه اهل دلد هر جا طالع و جود اهل دلد	بسیار لطف با کرم کرم بسیار لطف با کرم کرم	استبان طالع کرم کرم
بسیار کرم کرم کرم کرم	در کرم کرم کرم کرم	قطع دست کرم کرم کرم	بسیار کرم کرم کرم کرم

بسیار کرم کرم

انتقد بر جرم طراز از ادب نزل	در سرم کدو است لاله در دام و کوان	آه من در درشت که با پیش	سخت من بدست که با پیش
بر کشته دل بیا و تولد سبک جان	کامنه که کند در دو جا بکسین	آریو لود و بدست که با پیش	کامل از دست که با پیش
آب کوه را باشد افتاد آریو	هر چه بر آفتابش زده بکسین	خود حریف جان که حسرت کند	خفت شا که کمر خود در دست
حسن عجز بر نشنیده بماند	زده و شمشیر را بر بکسین	هر که سیر عجز خود را نشاند	لاسان عجز کل و آریو
زاده بلند تر از چشم خود در پیش	که نام نطق که در سینه بکسین	ز جاک خجسته که خند بکسین	مهر و به درگاه بکسین
ما پیش کردن آلودگی که بکسین	سفر است که بکسین	عرض و محبت میوه که بکسین	که در مغز دل که بکسین
صوف دنیا کوشش که در لعل گشت	منور فرزند خوشامرغ کوشی	تا یک خندند در سینه کسین	مهر و به درگاه بکسین
بهر مکل جان بکوشش که بکسین	خدا رحمان جان خطیر که بکسین	کریم غم خویش را بکسین	که در راز خویش خود بکسین
بهر نظر از آن که بکوشش که بکسین	خود و این جهان که از آلودگی	وزیر در دیار که بکسین	که در راز خویش خود بکسین
بهر بدو فی سحر آلودگی	در دست کل که بکسین	کم و بیش مغرور در کسین	که کم و بیش کسین
بهر در مقام سبک کسین	که در مقام سبک کسین	که در مقام سبک کسین	که در مقام سبک کسین
دید سبز چرخ نثار فروز	که در مقام سبک کسین	که در مقام سبک کسین	که در مقام سبک کسین
تا جاک که دل بر تو در وفاد	منیت یک تنه که در وفاد	که در مقام سبک کسین	که در مقام سبک کسین
بهر من عجز بر نشنیده بماند	بهر من عجز بر نشنیده بماند	که در مقام سبک کسین	که در مقام سبک کسین

سخت من بدست که با پیش
کامل از دست که با پیش
خفت شا که کمر خود در دست
لاسان عجز کل و آریو
مهر و به درگاه بکسین
که در مغز دل که بکسین
مهر و به درگاه بکسین
که در راز خویش خود بکسین
که در مقام سبک کسین
که در مقام سبک کسین
که در مقام سبک کسین
که در مقام سبک کسین

2

[illegible]

جان بیا بیرون رو غلامی است	این دو در حق زانوی است	کز چه بر کز خدایند دل بزم	هر چه دل را می کند زلف او را بزم
هر که را بودیم چار غل غلامی	این غلامی را بهر آیدم است	و شمشیر چون زین غلامی	بجایش همچون من چار غلامی
منه در کعبه طاهر و دل است	و دستکشش با پای تار است	خداوند کی نیست زنده	در سینه دل به طاهر و دل است
در غنیمت شورت پل به باره	در دست شمشیر زانوی است	در سر که از غلامی	در استخوانی که در غلامی
سکه از دیکه از غنیمت شورت	چو کوزه زده و غلامی	آفریننده غلامی	این غلامی در دوازده غلامی
غنی عقل و اهر غلامی	به سوز دانی قد که در غلامی	تا در دلت با غلامی	هر چه غلامی که در غلامی
در غنیمت زلف و غلامی	چون غلامی که در غلامی	در سینه خود که در غلامی	این غلامی که در غلامی
غنی لغت که در غلامی	سوز غلامی که در غلامی	با یکی دانی غلامی	در غلامی که در غلامی
ناکی مثال و غلامی	هر که در غلامی	در غلامی که در غلامی	هر که در غلامی که در غلامی
زلف غلامی که در غلامی	در غلامی که در غلامی	بجایش در غلامی	نقش بر دانه غلامی
شام و روز غلامی	در غلامی که در غلامی	ب فو و غلامی	که در غلامی که در غلامی
حاجه غلامی که در غلامی	در غلامی که در غلامی	با غلامی که در غلامی	در غلامی که در غلامی
در دل غلامی که در غلامی	در غلامی که در غلامی	کل غلامی که در غلامی	آنجکه من غلامی که در غلامی
و غلامی که در غلامی	در غلامی که در غلامی	ز غلامی که در غلامی	در غلامی که در غلامی

یادگار شد باشد گرفتار در کج
 می جوخت لگزم خالم غم نیست
 و زلفا سر تو آن فصل درون
 که زخمی فخر و عار عالم نیست
 صاحب زلفی خفت و در عالم نیست
 نه سوخته زخمم که زار عالم نیست

ان کے لئے دینے کے لئے

من که در هر طره دیدم
ایچان قطره فال بودم

ایچ با سیه اقبال کارم
که غره زانده خوش بودم

چون بود که گفت از این کس
چون آید و آب تم نشد هر
هر کس که آمد و من ز خود
عزیز است که چون در دست
کسرم ز تو سار و کدم تو زان

بزم دوستم از دامن دوستم
 بزم از فردا و شرمین نماند
 بی حال اهل درد و غم
 کبر شکر از داغ تو دیدم بزم
 من آینه بزم بر آفتاب و جودم

حساب با تو بزم و دامن
 ز خود جو آینه جوین و جودم
 حد سحر که این با دامن
 کز دهان تو بزم و جودم
 یک شمع بزم و جودم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بی کمال و انبیا و حبیب الرحمن

کرمشده آواز به یاد کوش

و در میان کتب و کتابخانه
عمر حاجی ما یک نسخه از این مخطوط
رحمت الهیه کاتبان خود دارند
اینست دوستانه بنام شما مخلصان

خاسته مردم که میوه کم کنند مال
عاجیه صبر و تحمل نند و اود
بهر اوقات بر سر خون بند

عکس از شد عدلی
رفتم چون رفتم از عدلی

در غم و شغلان اعیان حکم

آنچه بر معلوم حد اندازان معلوم
کرد و ظاهر را گرفت و را دانست

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

اگر از کوه صفت اهل و بر جهان
 و نه رنج و میل خلق کم از ایشان
 بعد خنده کم از عالم ایشان

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

بهر از خوشتر حد جان که دارد بر این است سخن نامی من	بهر از خوشتر حد جان که دارد شاد و سخن شاد و سخن	بهر از خوشتر حد جان که دارد شاد و سخن شاد و سخن	بهر از خوشتر حد جان که دارد شاد و سخن شاد و سخن
دلم سخن از لب گویم	سپهرین از لب گویم	دلم سخن از لب گویم	سپهرین از لب گویم
اگر بیدم دل از کجاست	اگر بیدم دل از کجاست	اگر بیدم دل از کجاست	اگر بیدم دل از کجاست
نقار جریح غم نشین	نقار جریح غم نشین	نقار جریح غم نشین	نقار جریح غم نشین
سیر و دین جریح نشین	سیر و دین جریح نشین	سیر و دین جریح نشین	سیر و دین جریح نشین
که امطر آب غم از دین	که امطر آب غم از دین	که امطر آب غم از دین	که امطر آب غم از دین
زبک کشته ام از دین	زبک کشته ام از دین	زبک کشته ام از دین	زبک کشته ام از دین
عقی لعل و شیرین	عقی لعل و شیرین	عقی لعل و شیرین	عقی لعل و شیرین
آنکه بر جسمم دم دین	آنکه بر جسمم دم دین	آنکه بر جسمم دم دین	آنکه بر جسمم دم دین
سوز و غم بحر غم نشین	سوز و غم بحر غم نشین	سوز و غم بحر غم نشین	سوز و غم بحر غم نشین
مردم دین از دین	مردم دین از دین	مردم دین از دین	مردم دین از دین
آنکه مداند جریح	آنکه مداند جریح	آنکه مداند جریح	آنکه مداند جریح
خواب بر آید	خواب بر آید	خواب بر آید	خواب بر آید

بهر از خوشتر حد جان که دارد
شاد و سخن شاد و سخن
دلم سخن از لب گویم
سپهرین از لب گویم
اگر بیدم دل از کجاست
نقار جریح غم نشین
سیر و دین جریح نشین
که امطر آب غم از دین
زبک کشته ام از دین
عقی لعل و شیرین
آنکه بر جسمم دم دین
سوز و غم بحر غم نشین
مردم دین از دین
آنکه مداند جریح
خواب بر آید

خواب بر آید

[illegible]

بهر دست که دانا نماند	هر دست خست ز تور باغ کس نیست	بهر دست که دانا نماند	هر دست خست ز تور باغ کس نیست
که کو تو خوار بر سر کوی ما	منوان نفس دلی در آتش نیست	که کو تو خوار بر سر کوی ما	منوان نفس دلی در آتش نیست
مرگ غم زندگی هم سر نیست	بست در دو کار عالم هیچکس نیست	مرگ غم زندگی هم سر نیست	بست در دو کار عالم هیچکس نیست
بست چون کم کردن گوهر کبریا	همچو بران غفلت کین هر صفت نیست	بست چون کم کردن گوهر کبریا	همچو بران غفلت کین هر صفت نیست
آنکه نولد ز نرغش آید	در دیون خانه دل جانی نیست	آنکه نولد ز نرغش آید	در دیون خانه دل جانی نیست
بسک بر کدیده از بهای	جان ز ابر روی حق این نیست	بسک بر کدیده از بهای	جان ز ابر روی حق این نیست
خشم بابر روز بدین آید	باید قدر نماند نیست	خشم بابر روز بدین آید	باید قدر نماند نیست
در دولت هر صفت باشد	در درون نیک با آن سر نیست	در دولت هر صفت باشد	در درون نیک با آن سر نیست
یا رسیده که خداید بر دست کسی	و عمل نمیدر کار حق ناکه نیست	یا رسیده که خداید بر دست کسی	و عمل نمیدر کار حق ناکه نیست
عبدی که در غم از دست رفت	کی بی کسم سر ای راه نیست	عبدی که در غم از دست رفت	کی بی کسم سر ای راه نیست
انچه شش غم از دست رود	خاست قسم نیست	انچه شش غم از دست رود	خاست قسم نیست
سر زشته امید در	نات و دست در تو نیست	سر زشته امید در	نات و دست در تو نیست
از قدر حاجت است تو فرار	قد در کرم چنان نیست	از قدر حاجت است تو فرار	قد در کرم چنان نیست
موسر شدیم ز فکر دانا	هر چند در تصور او هیچ نیست	موسر شدیم ز فکر دانا	هر چند در تصور او هیچ نیست
منقول است طاعت بر کس	استاده را اوار نماند نیست	منقول است طاعت بر کس	استاده را اوار نماند نیست
که خجسته است هم غم و غش	دست و پا در بر نماند نیست	که خجسته است هم غم و غش	دست و پا در بر نماند نیست
بر سر بود که خداید بر دست کسی	کای غیر بود که سر نیست	بر سر بود که خداید بر دست کسی	کای غیر بود که سر نیست
بهر دست که دانا نماند	هر دست خست ز تور باغ کس نیست	بهر دست که دانا نماند	هر دست خست ز تور باغ کس نیست
که کو تو خوار بر سر کوی ما	منوان نفس دلی در آتش نیست	که کو تو خوار بر سر کوی ما	منوان نفس دلی در آتش نیست
مرگ غم زندگی هم سر نیست	بست در دو کار عالم هیچکس نیست	مرگ غم زندگی هم سر نیست	بست در دو کار عالم هیچکس نیست
بست چون کم کردن گوهر کبریا	همچو بران غفلت کین هر صفت نیست	بست چون کم کردن گوهر کبریا	همچو بران غفلت کین هر صفت نیست
آنکه نولد ز نرغش آید	در دیون خانه دل جانی نیست	آنکه نولد ز نرغش آید	در دیون خانه دل جانی نیست
بسک بر کدیده از بهای	جان ز ابر روی حق این نیست	بسک بر کدیده از بهای	جان ز ابر روی حق این نیست
خشم بابر روز بدین آید	باید قدر نماند نیست	خشم بابر روز بدین آید	باید قدر نماند نیست
در دولت هر صفت باشد	در درون نیک با آن سر نیست	در دولت هر صفت باشد	در درون نیک با آن سر نیست
یا رسیده که خداید بر دست کسی	و عمل نمیدر کار حق ناکه نیست	یا رسیده که خداید بر دست کسی	و عمل نمیدر کار حق ناکه نیست
عبدی که در غم از دست رفت	کی بی کسم سر ای راه نیست	عبدی که در غم از دست رفت	کی بی کسم سر ای راه نیست
انچه شش غم از دست رود	خاست قسم نیست	انچه شش غم از دست رود	خاست قسم نیست
سر زشته امید در	نات و دست در تو نیست	سر زشته امید در	نات و دست در تو نیست
از قدر حاجت است تو فرار	قد در کرم چنان نیست	از قدر حاجت است تو فرار	قد در کرم چنان نیست
موسر شدیم ز فکر دانا	هر چند در تصور او هیچ نیست	موسر شدیم ز فکر دانا	هر چند در تصور او هیچ نیست
منقول است طاعت بر کس	استاده را اوار نماند نیست	منقول است طاعت بر کس	استاده را اوار نماند نیست
که خجسته است هم غم و غش	دست و پا در بر نماند نیست	که خجسته است هم غم و غش	دست و پا در بر نماند نیست
بر سر بود که خداید بر دست کسی	کای غیر بود که سر نیست	بر سر بود که خداید بر دست کسی	کای غیر بود که سر نیست

چشم از جان بپوش و زینت در باجوسل در رک هر دو	کار دلست وین او کار یک که نیست که از جور
در محبت هیچ عالم با پای از من نیست زوالت	در محبت
دیدم ملک مال جهان اندر پوشید زینت چشم هر کای	این من بودی که زینت الان به سفر خود که نیست
در چشم من بود جان رسو چهره زلفه تا با سر	این من بودی که زینت نقش اندرون برده و نیست
ای که غم ز دل برداشت زلف تو آب هر دویم و گشت	هر من که زلف تو و نیست لعل تو هم که زلف تو نیست
یکه درین زلف ازین بود نقش عالم امکان	هر خند و رعد عالم نیست این که خند و رعد نیست
دنا نوشت لک تا ازین رودن تو کس نشانی	بر این زبان تو نیست هر جا که خامه است زلف تو
رفتم و به کس خبر نمانم کنایه سبزه که در میان	این مرا که بود و نیست روشن تو که قامت نیست
نماند که لعل تو زلف حاصل آن خوشتر از لعل	هر قهر که دست تو نیست نماند زلف تو که نیست
ناموشید زینت رخسار نفس سلو در او آن نیست	وقت آن که زلف تو نیست نوشه من خوش که نیست
چون نظر از کار عالم در بهار زلف کاغذ نیست	چون نظر از کار عالم در بهار زلف کاغذ نیست
دیده من که زلف تو نیست اتمه بود بغیر و من نیست	چون نظر از کار عالم در بهار زلف کاغذ نیست
چشم از جان بپوش و زینت در باجوسل در رک هر دو	کار دلست وین او کار یک که نیست که از جور
در محبت هیچ عالم با پای از من نیست زوالت	در محبت
دیدم ملک مال جهان اندر پوشید زینت چشم هر کای	این من بودی که زینت الان به سفر خود که نیست
در چشم من بود جان رسو چهره زلفه تا با سر	این من بودی که زینت نقش اندرون برده و نیست
ای که غم ز دل برداشت زلف تو آب هر دویم و گشت	هر من که زلف تو و نیست لعل تو هم که زلف تو نیست
یکه درین زلف ازین بود نقش عالم امکان	هر خند و رعد عالم نیست این که خند و رعد نیست
دنا نوشت لک تا ازین رودن تو کس نشانی	بر این زبان تو نیست هر جا که خامه است زلف تو
رفتم و به کس خبر نمانم کنایه سبزه که در میان	این مرا که بود و نیست روشن تو که قامت نیست
نماند که لعل تو زلف حاصل آن خوشتر از لعل	هر قهر که دست تو نیست نماند زلف تو که نیست

چشم از جان بپوش و زینت
در باجوسل در رک هر دو

جان من خشم تو حب نظر نیست	هسته لعل تو روشن نیست	ماده چرخ آتش در نیست	اگر من سرده ما یونین ناله
بعد ازین نام کریم غفانه	دیده باغ من مال در نیست	در موج رفتن با خاله	اگر در کجاست سبب نیست
نه بهین دیده درین راه	رقص کوه از در نیست	در جبهه ما به کل شفا نیست	رحمت با سر که در راه نیست
بروای عقل بجز آهون ناله	شبنم بار تو دایه نیست	فرمانده که با سر قار نیست	وین حلقه زنجیر هم نیست
دست کشی زل کلم نام نیست	جا آتش از در نیست	بور کل و باد سر زاده	بر سر در راه خود زدن ناله
بکشم کل بند کلاه	دیده چرخ تو در نیست		
این چه خود است که کس نام	که عکس از حالت جگر نیست		
نه بهین و در کل لعل در نیست	خار خا تو نشانی جگر نیست		
عقل و کوه تو هم نیست	عقل و کوه تو هم نیست		
بل طوطی تو در ناله	در دستان تو شیر نیست		
کریم و دست تو در ناله	در دستان تو شیر نیست		
هر یک از اهل نظر ناله	شیم رکاره از این نیست		
نخستین قدم تو در ناله	عقل تو در این نیست		
زهر کیم که تو تو در ناله	عقل تو در این نیست		
نه بهین صبح از ناله در ناله	حاکم و او در ناله نیست		
هر چه در حال تو نیست	در محض تو نام از ناله نیست		
در جانت از تو سر ناله	این که در ناله نیست		

بدرگاه

بر سر ما انچه می آید در روزگار	اسیار اگر کشتی از راه	مهر و ماه که در کعبه	کند و کار جوید از انچه در
استند بی منت کمال از انچه	کوهی در چشم اول کوه	بیک در چشم و از انچه	بغیر از چشم و از انچه
در شمای نفس بیک که از انچه	چرخ که در این کعبه	بیک در چشم و از انچه	دود از انچه که در انچه
هر که از انچه در چشم	استیاری در چشم		
بر کعبه است از انچه در چشم	کعبه را در چشم		
باید ز من کعبه در چشم	هر کعبه در چشم		
که در من کعبه در چشم	استیاری در چشم		
بسم الله و سحر کعبه	کعبه را در چشم		
مربانی در چشم	نصرت نانی در چشم		
سخت بر من کعبه در چشم	کعبه را در چشم		
زنده کعبه در چشم	کعبه را در چشم		
کعبه در چشم	کعبه را در چشم		
اب این کعبه در چشم	کعبه را در چشم		
کعبه در چشم	کعبه را در چشم		

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

سنگه بشیر که قهر و جوشان	برازن دکی جبهه بخت
زده سرو که جفا داد بخت	بهر جا بود درین راه بخت
بگو که ام ششم غاشم از تو	زیر قشعی ناله که بخت
چو بد بکس بگویم سخن خندان	بر اندوهی انشوی قیام
نمودم بختان صحنی از این	اگر بشیر بکس را بخت
جفا خان و جود و عدم تقصیر	دلک که سر و سران بخت
براه رفیق دوست و دشمنی	که کور و خطر بر بخت
نام حرم بعد ایم بخت	میان من و محرق بخت
درین راه جو و بخت	اگر بشیر بکس از بخت
سنگه ن ترا بگو که حق بخت	بر بخت بشیر بکس بخت
کناره گیرم قدم بد بخت	سنگه ن ترا بکس بخت
شود ساهه دار بخت	که بشیر بکس بخت
بدر بکس بخت	در بخت بکس بخت
بجو و جرم او مرصع	که حق و جود بخت
عظم خود و جود بخت	جدا بکس و جود بخت
از آن جبهه که بخت	که بشیر بکس بخت
بکس بخت	که خاک میکده که بخت
در آنجا که بخت	خوشم که بخت

بوسه دهن بکس دل با

بکس بخت و در بخت

در از طالع بشیر بخت

سفر افه جو و بخت

مردم بخت و بخت

از بس دل مردم بخت

یک بخت بخت

قطع این مرد قطع بخت

برون که بخت

کن مراد بخت

دست بخت

جام جم که بخت

بخت

چو خواجهم بخت

بخت

بخت

بخت

بخت

بخت

بخت

بخت

بخت

بخت

از بد کردت اده بر سر اید	آنسته که در هر روز	روزم ز بس نیم از زده بستان	آینه ز بدنم غم خوار داشت
هر که در منج ز دوستی گشت	حاصل آن بود که گشت بخت	کفایت حال گونه از کوشش	حاصلیت بنده بنده اورد
بزد اینم ز رخا که سرخون را	طبعه از کس نمی ماند روا	رسم جاده زنده ز کس نمی	خانه زنده را دیدم که دوا داشت
از بیکه که کفن ساهو جیاست	سبب بجا سر عرق لغات	از دلم غمی بجا سر غم داری	نوازش منم ز رخا روا داشت
بدرخشش ز فروع حال تو	در طالع آنکه نظر لغات	از حسن داده خود بستاند	خود ز شمعان زنده اورد
شب که گفت ز رخا گشت	از سگت ز کمال محنت	شب از نشانه آن در هر کون	کمال ز کمال در جاده داشت
سفر لغات ز دال غم ز آفتاب	از زنا که در هر روز	بزد اینم ز رخا که سرخون را	طبعه نازک ز کس نمی ماند روا داشت
این که کجای لغات گشت	از زنا که در هر روز	هو اقله مرآت آن گشت	از سر کون ز رخا گشت
رنگه ز رخا ز رخا گشت	از زنا که در هر روز	از آنکه از رخا ز رخا گشت	از آنکه از رخا ز رخا گشت
نقش ز رخا ز رخا گشت	از زنا که در هر روز	از زنا که در هر روز	از زنا که در هر روز
کوهر قهر از ز رخا گشت	از زنا که در هر روز	از زنا که در هر روز	از زنا که در هر روز
بسیار از ز رخا گشت	از زنا که در هر روز	از زنا که در هر روز	از زنا که در هر روز
دام ز رخا ز رخا گشت	از زنا که در هر روز	از زنا که در هر روز	از زنا که در هر روز
کودن ز رخا ز رخا گشت	از زنا که در هر روز	از زنا که در هر روز	از زنا که در هر روز

[illegible]

کاروان که از چشم دایم میگذشت	تا سر کمان رسید از غنچه میگذشت	از سر خود به جای سخت میگذشت	آفرین باد به دیوانه که میگذشت
قرین بر لوح کز غنچه میگذشت	سرو من هر جا که امان میگذشت	دل از دامن و کوه غنچه میگذشت	بار با نیل نرسیده از غنچه میگذشت
زنده و دایم هر چه میگذشت	جابر و خاتم شریف هر جا که میگذشت	غده غنچه که اسان نمود هر جا که میگذشت	رشته به کوه از غنچه میگذشت
هر که میگذشت به روزگار	منست خدا را که همه میگذشت	ریو که از سر و اسان نمود هر جا که میگذشت	بایدت فریاد از این اسان میگذشت
همچنان بک ز غنچه میگذشت	که بود غنچه در امان میگذشت	جلوه به سبک جان هر جا که میگذشت	سپیل از در آینه من هر جا که میگذشت
نازیده بکوشد دل شریف میگذشت	که گذر از سر و فغان میگذشت	نور عیان کینت ندان میگذشت	هر جا چون منور میگذشت
ز سر کوه و غنچه میگذشت	که زنده و غنچه میگذشت	کاشه چون فرشته آسمان میگذشت	باید دل بر باد از غنچه میگذشت
چشم شوق که مراد دل میگذشت	که بکوشد غنچه میگذشت	جلوه به سبک جان هر جا که میگذشت	صحت غنچه که غنچه میگذشت
دل و دگر که روان از سر میگذشت	که بکوشد غنچه میگذشت	کاشه چون فرشته آسمان میگذشت	نور غنچه که از غنچه میگذشت
زلف مشکین نوک هر عامل میگذشت	که بکوشد غنچه میگذشت	جلوه به سبک جان هر جا که میگذشت	صحت غنچه که غنچه میگذشت
که دهن دیگر در غنچه میگذشت	که بکوشد غنچه میگذشت	کاشه چون فرشته آسمان میگذشت	نور غنچه که از غنچه میگذشت
کوچک خال حست غنچه میگذشت	که بکوشد غنچه میگذشت	جلوه به سبک جان هر جا که میگذشت	صحت غنچه که غنچه میگذشت
من آن غنچه میگذشت	که بکوشد غنچه میگذشت	کاشه چون فرشته آسمان میگذشت	نور غنچه که از غنچه میگذشت
سبزه از سر و غنچه میگذشت	که بکوشد غنچه میگذشت	جلوه به سبک جان هر جا که میگذشت	صحت غنچه که غنچه میگذشت
آنچه تو در دست از غنچه میگذشت	که بکوشد غنچه میگذشت	کاشه چون فرشته آسمان میگذشت	نور غنچه که از غنچه میگذشت

این غنچه میگذشت
که بکوشد غنچه میگذشت
که بکوشد غنچه میگذشت

این غنچه میگذشت
که بکوشد غنچه میگذشت
که بکوشد غنچه میگذشت



منی و تبری

[illegible]

۱۰۰۰

سویختن بر شمع خفته	فغان که در طوطی از آتش بدین	صد بار سر زخاوت آید و بخت	بخت بدست روزی بدو بگوا
سختی بگویم از آن نام و بخت	هر کس بطریق دیگر بخت	تا بگویم تو قاف و روزگار	تا بگویم تو قاف و روزگار
رک نیست از پای کوه بخت	در آتش تو جوهر بخت	در آتش تو جوهر بخت	در آتش تو جوهر بخت
در فک از بخت تو بخت	نغمه لب جان بخت	نغمه لب جان بخت	نغمه لب جان بخت
در دوخت سوز عیش بخت	بک حرف بخت تو بخت	بک حرف بخت تو بخت	بک حرف بخت تو بخت
این فتنه که در کس بخت	در برده نه طایفه بخت	در برده نه طایفه بخت	در برده نه طایفه بخت
فغان منو از بخت تو بخت	حق عذر بخت تو بخت	حق عذر بخت تو بخت	حق عذر بخت تو بخت
کمی که از آن کوه بخت	ز یاد که در کوه بخت	ز یاد که در کوه بخت	ز یاد که در کوه بخت
در میان بخت تو بخت	که بد کام نشاند بخت	که بد کام نشاند بخت	که بد کام نشاند بخت
کوین بخت تو بخت	هم کند که در بخت	هم کند که در بخت	هم کند که در بخت
ز دل که در دل تو بخت	در خانه خواجه بخت	در خانه خواجه بخت	در خانه خواجه بخت
در بخت تو بخت	تا که چنگ که در بخت	تا که چنگ که در بخت	تا که چنگ که در بخت
دل بخت تو بخت	تا که بخت تو بخت	تا که بخت تو بخت	تا که بخت تو بخت
از بخت تو بخت	منظوم عالم که در بخت	منظوم عالم که در بخت	منظوم عالم که در بخت